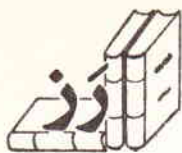


فریدون تنکابنی

مردی

در قفس



قلمرو داستان

۱۸

مردی در قفس

فریدون تنکا بنی:

مردی در قفس

روزنامه علمی و ادبی



مردی در قفس

چاپ اول، ۱۳۴۰

چاپ دوم، ۱۳۵۱

چاپ سوم، ۲۵۳۵۹

انتشارات روز:

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه.

شماره ثبت ۱۸۵۰ به تاریخ ۳۵/۱۲/۱۵

تهران، ایران

«مردی در قفس» نخستین نوشته
 چاپ شده من است. حالاکه آن را
 می خوانم، می بینم همه خامی ها و
 گنده گویی ها و تخم دوزرته کردن های
 نوپسندۀ ای نو پا و تازه کار را دارد.
 نمی دانم اگر این نوشته با معیارها و
 مقیاس های خاص منتقدان سنجیده
 شود، نتیجه چه خواهد بود. اما از
 دیدگاهی خصوصی و عاطفی، هنوز هم
 برای من گرامی است. فرزندان نخستین
 است. نقطه حرکت است. نخستین
 سنگ بناست. چه باک اگر از نظرها
 پنهان باشد یا پنهان شود. خود می دانم
 که بنا، بر آن استوار است. بنایی که
 کوشیده ام اندک اندک بالا ببرمش،
 سنگ بر سنگ بگذارم و بالا ببرمش.
 چه باک اگر سنگ ها زمخت و تتراشیده
 باشند. خواسته ام مردم در آن چنگ
 بزنند و جای پای بجویند و خود را
 بالا بکشند. خواسته ام سنگ سخت
 ناهموار باشم. خواسته ام مرمر صاف
 شفاف لغزنده و لغزنده باشم. خواسته ام
 تازیانه باشم و فریاد گوش خراش، نه
 بستر نرم و لالایی خواب آور.
 و از ابتدا، کم و بیش، همواره
 همین را خواسته ام.

من مردی گوژپشتم. در شهر بزرگ و بی قواره شما، آهسته و آرام، راه می‌روم و قوزکریه و درشتم را با خود می‌کشم. روزهاست که من خیابان‌های کج و معوج و شلوغ شهر شما را از زیر پا در کرده‌ام و همشهریان شما صورت زشت و جمجمه بزرگ مرا دیده‌اند. همیشه صورت پهن و چانه پیش آمده‌ام را باشگفتی خاصی تماشا کرده‌اند. بیچاره‌ها آنقدر ساده و ناشی هستند که نمی‌توانند دست‌کم انعکاس این تعجب را در چهره‌هایشان آشکار

نکنند .

بعضی ها ، پس از تعجب ، به ترحم می آیند . گویا دلشان می سوزد . نمی دانم از چه . شاید از این که تصور موکنند من مردی بدبخت و درخور بخشایش هستم ، می خواهند به من ترحم صدقه کنند . از شان بیزار و متنفر می شوم . از هر کس که بخواهد به من صدقه بدهد ، بیزارم .

یک روز در اتوبوس نشسته بودم ، قوزم به پشت صندلی چسبیده بود . مثل این بود که بدنم را به جلو خم کرده ام . دو جوان دانش آموز روبرویم ایستاده بودند و سخن می گفتند ، فارغ از هر غم و هر سودایی . از طنین صدای شاد و بی خیال شان خوشم آمد . سر برداشتم و نگاه شان کردم . چشم شان در چشم من افتاد . آشکارا دیدم که رو برگرداندند و خندیدند . آهسته سرگرم گفت و گو شدند . حتماً درباره من بود . گوش تیز کردم . از تمام حرف هاشان تنها یک کلمه شنیدم : داروین ...

همین یک کلمه برای من حقیقت دردناکی را بازگویی کرد .

آن ها مرا موجود غریبی بین انسان و حیوان می شمردند .

با این همه ، من آن دو جوان را بیشتر دوست می دارم تا کسانی را که می خواهند به من صدقه بدهند . من هیچ وقت میل نداشته ام ترحم از کسی گدایی کنم . و برای همین پدرم ، مادرم ، و زندگی آسوده ای را که می توانستم با آن ها داشته باشم ، ترك گفتم .

این موضوع را نمی دانم و شاید هرگز هم ندانم که پدر و مادرم ، به دنیا آمدن مرا چگونه پذیرا شدند . تنها می دانم که وجود مرا مثل یک مصیبت آسمانی ، مصیبتی که نیرویی خارج از اراده مان آن را بر ما تحمیل کرده باشد ، تحمل کردند ، و از آنجا که آدم های خود خواه و ابلهی بودند ، گناه تقص مرا اصلاً بردوش

خود نگرفتند . از کجای دانم ؟ شاید پدرم یا مادرم یا هردو شان بیماری های خطرناکی داشته اند . یا شاید این بیماری ها را از پدران شان به ارث برده اند .

اما از آن زمان که به یاد می آورم ، می توانم بگویم پدرم را تقریباً نمی دیدم . هر وقت به اتاقش می رفتم ، ابتدا چهار دست و پا ، در حالی که قوزم را چون کوهانی بردوش می کشیدم ، و بعد ایستاده ، با قامتی خرد و قدم هایی لرزان ، مرا مانند حیوانی عجیب و کریه ، با وحشت نگاه می کرد و بعد فریاد می زد و مادرم را می خواند . مادرم نیز که از غفلت خود در نگهداری من شرمسار و پشیمان بود ، می دوید وزیر بازوانم را می گرفت و بلند می کرد . پدرم با وحشت تکرار می کرد : « بیرش ... بیرش ... » و مادرم همان طور که زیر بقلم را چسبیده بود (آه ، چقدر دردم می آمد و هربار که مرا این طور می گرفتند اشک در چشم هایم می نشست .) و کمی هم دور از خود نگهداشته بود ، مرا به اتاق خودش می برد . هرگز به یاد ندارم که مادرم مرا در آغوش گرفته باشد . اما این نکته را خوب به خاطر می آورم که هربار که دست هایم را می گرفت و مرا بلند می کرد ، سعی داشت رویم به جانب او و قوزم به طرف خارج باشد . حتی او هم از قوز من نفرت داشت و بیزار بود .

با این که دیدارهای کوتاه من از پدرم چنین بود که گفتم ، اما نمی دانم چرا از همان یکی دو لحظه ای که در قیافه اش و خطوط عمیق و به هم خورده سیمایش ، دقیق می شدم ، هزاران مطلب دستگیرم می شد . مثل این که حالا که با بزرگواری و گذشت فراوان ، رنج وجود مرا تحمل کرده بود ، دیگر توقع نداشت هر لحظه این جانور کریه را به رخس بکشند . می خواست هر چه بیشتر ممکن است ، من ، چون تنگی ، پنهان بمانم . مثل این که به من می گفت : « حیوان ، حالا که پذیرفته ام تو در خانه ام بمانی و

زندگی کنی، دیگر این قدر مزاحم مشو، و آسایشم را برهم مزن.»
از مادرم هرگز بوسه‌ای یا نوازشی ندیدم. گرچه به لباس و غذای من مرتب می‌رسید، اما دریغ، مثل دایه و یا پرستاری این کار را می‌کرد، نه به‌سلان مادر. از چهره آرام و شکیبایش تسلیم و رضای نومیدانه‌ای را می‌خواندم که مردم در برابر بدبختی‌های محتوم و ناگزیر دارند.

وقتی که بزرگ‌تر شدم و به دبستان رفتم، زجر و مصیبتم بیشتر شد. گمان می‌بردم از تنهایی و سکوت مرگبار خانه رها خواهم شد، اما افسوس، هیاهوی دیگران، تنهایی و بیچارگی مرا بهتر نمایاند و آشکارتر کرد. لکن من از همان زمان آموخته بودم که در برابر شیطنتهای کودکان سالم و زیبا و بازیگوش شکیبیا باشم. برخی از آموزگاران به خیال خود می‌خواستند مرا از این شکنجه و آزار نجات دهند. همشاگردانم را نصیحت می‌کردند. گاه یک ساعت سرکلاس به موعظه و اندرز می‌پرداختند. اما من در این دقایق بیش از یک سال و از این آدم‌های دلسوز بیش از همه بچه‌ها، زجر و شرمساری تحمل می‌کردم. سرم را هرچه بیشتر خم می‌کردم و همین قوزم را نمایان‌تر می‌ساخت - چون کوتاه‌قد بودم، همیشه جایم در نیمکت جلو بود. - گاه اشک به آرامی از چشمانم به زمین فرو می‌ریخت. می‌کوشیدم معلم اشک‌های مرا نبیند، چه اگر چنین می‌شد همین اشک‌ها را دستاویزی می‌ساخت و کاسه‌گدایی‌اش را به گردش درمی‌آورد.

آه، ابله داشت برای من ترحم‌گدایی می‌کرد. آن‌هم از کودکان همسال من، کودکانی که حرف‌های او را نمی‌فهمیدند و خیلی طبیعی مرا اذیت می‌کردند. همان‌طور که اکبر پسر محمود گاری‌چی را اذیت می‌کردند چون پدرش گاری‌چی بود. و همان‌طور که سیاوش پسر آقای افخم را اذیت می‌کردند، چون همیشه

لباس‌های نو و شیک می‌پوشید و کفش‌های زیبایش را از خیابان می‌خرید، نه مثل ما. از بازار.

آموزگارمان می‌خواست بین من و دیگران جدایی بیندازد، در حالی که کودکان چنین چیزی نمی‌خواستند. آن‌ها دست‌کم با اذیت کردن من برابری مرا با خودشان تصدیق می‌کردند و نمی‌گذاشتند شکافی بین ما به وجود بیاید. و چون من شاگرد زرنگی بودم - بچه قوزی بیمارگونه‌ای چون من که تمام وقتش در اتاق نیمه تاریکی می‌گذشت، چگونه ممکن بود زرنک و درس خوان، نباشد؟ - بچه‌ها کمی مراعاتم را می‌کردند. آنچه نمی‌دانستند از من می‌پرسیدند. زنگ‌های تفریح که در کلاس می‌ماندم و بیرون نمی‌رفتم، مشق‌های مبصر را می‌نوشتم. هر بامداد بچه‌ها دورم را می‌گرفتند و حل مسأله‌ها را می‌خواستند. البته من نمی‌خواستم ناامیدشان کنم، و در عین حال میل نداشتم از روی کتابچه من نسخه بردارند. می‌خواستم برای‌شان توضیح بدهم و حالی‌شان کنم. آن‌ها که شکیاتر و زرنک‌تر بودند، توضیحاتم را می‌شنیدند و کمی هم می‌فهمیدند. اما تنبل‌ها و پرروها حاضر نمی‌شدند، چون عجله داشتند. من هم قبول نمی‌کردم که کتابچه‌ام را به‌شان بدهم. آن وقت اوقات‌شان تلخ می‌شد و می‌رفتند و وقت رفتن بی‌رو دروایی می‌گفتند: «قوزی اکبیری ...» و احياناً مشت‌هم به سرم یا به پشتم می‌زدند.

با این همه یکی از خوش‌ترین ایام عمر من در دبستان گذشت.

همین که بزرگ‌تر شدم، اندک اندک پی‌بردم که چه تنهایی عظیمی مرا در میان گرفته‌است و چه بیگانگی شگرفی با خانواده‌ام دارم. دیگر رفتار پدر و مادرم برای من تحمل‌ناپذیر شده بود. حالا چیزی دیگر، که نمی‌دانستم آن‌را چه بنامم، در من رشد می‌کرد و

سر برمی آورد . تنها آب و نان پدرم نمی توانست مرا راضی کند .
به بهانه این که شهر ما دیرستان ندارد ، به وسیله مادرم
به پدرم پیغام دادم که باید از نزدشان بروم . حدس می زنم پدرم
از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شده و نفسی به آسودگی کشیده
باشد .

بدین سان من به شهر شما آمدم . به شهر درندشت و بی قواره
شما ، که دست کم برای من خوبی ای در برداشت و آن این که مردم
آن قدر مشغول بودند که فرصت نداشتند زیاد به قوزی بیچاره ای
چون من پردازند و وقتشان را صرف او کنند .

خوب به یاد دارم نخستین روزی که در خیابانهای شهر شما
قدم زدم ، احساس تلخی به من دست داد . شهر بزرگ ، رنگارنگ ،
شلوغ و پر هیاهو بود . اما من همان بودم که بودم . همان آدم
پیشین : قوزی ، تنها ، بیچاره و بی کس . در شهر شما بود که من
برای نخستین بار خودم را ، سر تا پای خودم را ، دیدم و شناختم .
چطور می توانستم پیش از آن خودم را بینم ؟ نه من به این چیزها
توجه داشتم و نه در شهر ما و خانه ما آینه بزرگ وجود داشت .

جلو ویتترین سرتاسری يك مغازه پارچه فروشی ایستاده
بودم . چشمم به پارچه های گوناگونی بود که با سلیقه در ویتترین
چیده بودند ، اما به فکر خودم فرورفته بودم . یکباره تکانی
خوردم و سر برداشتم . چون به نظر رسید که کسی دارد مرا نگاه
می کند . به جلو خیره شدم . قوزی مفلوک کوتاه قدی را دیدم
که گردن خم کرده بود و داشت مرا نگاه می کرد . تصویر خودم را
در شیشه شناختم . آه ، آیا به راستی این هیکل کریه از آن من است ؟
قدی کوتاه داشتم . چاق نبودم ، اما خپله به نظر می آمدم .
شاید هم قوزم بیشتر مرا این گونه نشان می داد . گردنی دراز و کج
داشتم ، و کله ای بزرگ و صورتی پهن . مثل این بود که کله ام را

کجکی به گردنم چسبانده باشند . مثل این بود که گردنم از پس کله‌ام روییده باشد .

داشت گریه‌ام می‌گرفت . خداوندا، آیا این هیکل ناقص با این قیافهٔ منفور از آن من است ؟ آیا این «من» هستم ؟ لرزشی تمام تنم را ، تمام وجودم را درخود گرفت . آیا من محکوم هستم برای همیشه این قفس زشت‌وبی‌قواره و زمخت را به دنبال خود بکشم ؟ از همانجا یکسره به اتاقم باز گشتم . و تا شب اشک ریختم . پس از آن ، نفهمیدم چه شد که به خواب رفتم . هنوز سحر ندیده بود که از خواب پریدم . نخستین فکری که به سرم آمد اندیشهٔ تیره بختی‌ام بود . دوباره اشک چشم‌هایم را پر کرد . ساعت‌ها گریستم . هنگامی که دوسه شعاع خورشید آهسته و دزدانه از پنجرهٔ کوتاهم به درون اتاق کوچک خزیدند ، و خروس هادر در دست بانگ زدند ، یکباره آسودگی عمیقی درخود احساس کردم . گویی سنگی از روی سینه‌ام برداشته بودند ، گویی قوزم را از من گرفته بودند . کسی برای من سرود می‌خواند و دزگوشم زمزمه می‌کرد . نفس‌های بلندی می‌کشیدم و به او گوش می‌کردم . بله ، درست فهمیده بودم . این هیکل کوتاه و ناقص و بی‌قواره ، با این قوز درشت ، «من» نیستم . این‌ها از آن من است ، اما خود من نیست . این قفسی است که نمی‌دانم کدام دستی مرا درون تنگ آن زندانی کرده ، اما این لطف را از من دریغ نداشته‌است که بتوانم قسم را همراه خود ، به رجا می‌خواهم بکشم .

می‌دانستم که روزی از این قفس تنگ و نا آسوده رها خواهم شد و آزاد و سبکبار به رجا که بخوام پرواز خواهم کرد . دیگر نقل وجودم مرا یکجا می‌خکوب نمی‌کند . در آن روز حتی دست خدا را بر سر خویش احساس خواهم کرد .

از آن روز بر تیره بختی خود خندیدم . و بر بدبختی دیگران .

همه آن‌ها که حاضر بودند مرا به رضا و رغبت بدبخت بخوانند ،
نمی‌دانم چرا خودشان را هم چنین می‌خواندند . در حالی که آنچه
داشتم نداشتند و آنچه داشتند ، نداشتیم . با این همه بزنجوره
می‌کردند و ناله سر می‌دادند . به‌خاطر چه هیچ و پوچ‌های کوچک
ابلهانه‌ای .

زندگی‌ام را ادامه می‌دادم و با مقرری‌ای که پدرم برایم
می‌فرستاد ، درس می‌خواندم . در دبیرستان روی هم‌رفته راحت‌تر
بودم . چون اینجا شیطنت کمتر و احتیاج به درس و راهنمایی زیادتر
بود . با این همه شکاف بیشتر شده بود و پیشیز ترحم را می‌دیدم که
در هر دستی آماده بود تا به من داده شود .

نخستین سال‌های دبیرستان سپری شده بود . و من که
دگرگونی جسمانی نه چندان برجسته‌ام افزوده بود و نه چیزی از
باریستم کاسته بود ، انقلابی عظیم در روحم حس می‌کردم . گویی
چیزی در درونم زاده می‌شد و مرغکی وحشی بی‌تابانه بال و پر به
قفس تنگ و ناهموار جسم من می‌کوفت . گاه می‌خواستم فریاد
کنم و همه جنبندگان روی زمین را به نام بخوانم . عطش زیستن
را ، شهوت سوزان زندگی را در درون خود حس می‌کردم . و
گاه چون مرده‌ای بر بستر می‌افتادم و به زمزمهٔ مرموز و ناپیدای
هزاران جاندار و بی‌جانی که در اطرافم بودند ، گوش می‌کردم .
باد آهسته از لای پنجرهٔ نیم باز به درون اتاق کوچک من ، که سقفی
کوتاه داشت ، راه می‌یافت ، و پرده‌ها را آرام آرام به رقص
وامی داشت . سپس خورشید فرصت می‌جست و نوری پریده‌رنگ
وناپیدا به دیوار رو برو می‌تاباند . از دنیای خارج ، هیاهوی
جنبندگان ، سوسک‌ها و جیرجیرک‌ها و گنجشک‌ها ، را می‌شنیدم که
آزاد و سبکبار پرواز می‌کردند ، و مشتاقانه سرود می‌خواندند .
گاه صدای اتوبوسی به گوشم می‌خورد یا هواپیمایی که نه بسیار

دور از زمین پرواز می‌کرد، با غرش رعد آسای ناگهانی خود اتاق محقرم را به لرزه درمی‌آورد. وقتی که این همه خاموش می‌شد، از کوچهای دوردست آواز درهم و یکنواخت کودکانی را می‌شنیدم که می‌دانستم دست در دست هم گذاشته‌اند و می‌خوانند و می‌چرخند و شادمانه خنده می‌زنند.

زمانی می‌رسید که گویی دیگر هیچ چیز حرکتی و بانگی ندارد. حتی صدای برآمدن نفسی و به هم خوردن بالی نیز شنیده نمی‌شد. همه چیز در اطراف من به دریایی می‌مانست که خردترین موجی نباشد تا چین بر پیشانی اش بیفکند. و من در این هنگام، خود را در آغوش زمان رها می‌کردم، آسوده و بی‌خیال، و می‌دیدم که همراه دنیا و همه چیز، به سوی ابدیت سیر می‌کنم. دلم می‌خواست سال‌های سال به همین حال بمانم. و گاه زمانی دراز آسایشم پابرجا می‌ماند، اما ناگهان در اتاق چیزی صدا می‌کرد، صدلی یا میزی بود که گمان می‌بردم چون من از درد خود می‌نالد. و من می‌دیدم که آن زمان دور و دراز آسایش لحظه‌ای بیش نپاییده بود.

اما از این همه من بارور می‌شدم. چیزی در خود می‌یافتم که می‌بایست بیرون ریخت. می‌خواستم با کسی درد دل کنم، اما کسی نبود. از آن زمان است که عادت کرده‌ام گاه و بیگاه با سینه سپید کاغذ درد دل کنم.

چیزهایی بود که برای من آشنا و دلپذیر و خاطره‌انگیز بود، اما تصور نمی‌کردم به کار دیگران هم بیاید. اگرچه گاهگاه نظمی را در آن‌ها رعایت می‌کردم، ولی هرگز نام شعر بر آن‌ها نمی‌نهادم، چه به اشعاری که در کتاب‌های درسی خوانده بودم شباهتی نداشت. به فکر نمی‌رسید آن‌ها را به کسی نشان دهم، تازه کسی را هم نداشتم.

يك بار که معلم انشا تکلیفی برای من معین کرد، از آنجا

که خسته بودم و حوصله نوشتن انشای متعارفی را که می‌خواست
نداشتم ، بعلاوه موضوع چندان دور از یکی از همان نوشته‌های
خودم نبود - نمی‌دانم عنوان انشاء چه بود : « آرامش طبیعت » یا
« عظمت طبیعت » - همان را بردم و به معلم دادم .

باید بگویم هرگز به یاد ندارم در سرکلاس و در حضور
جمع چیزی خوانده باشم . چه من از این کار وحشت داشتم و
آموزگارانم نیز آنقدر ابله نبودند که مرا به این شکنجه وادارند .
همیشه دفترچه را می‌دادم و آن‌را با نمره‌ای و احياناً اظهار نظری
باز می‌گرفتم .

اما این بار ، معلم دفترهای انشای همه را پس داد و دفتر
مرا نگه داشت . مدتی سکوت کرد . گویی در تردید بود . بعد از
من پرسید که آیا شعری به این زیبایی را خودم سروده‌ام ؟ و به
گفته‌اش چنین افزود : « اگرچه وزن و قافیه‌اش کمی نامنظم و
خودسرانه است ، اما بسیار زیباست ... بسیار زیباست ... »

شاگردان گوش تیز کرده بودند . من بامنتهای شرمساری
و با صدایی آهسته که به سخنی از حلقومم خارج می‌شد ، گفتم که
آن‌را در کتابی خوانده‌ام و از آن من نیست .

دروغم را باور نکرد . اصرار داشت سراینده‌اش را بشناسد .
گفتم که یکی از دوستان من است . فهمیدم که باز هم باورنکرده
است . اما شاگردان همه باورشان شد . کدام‌شان می‌توانستند تصور
کنند که قوزی بیچاره و زشتی چون من بتواند اشعاری بسراید ؛
لکن از آنجا که معلم این شعر را تحسین کرده بود به اصرار خواستند
که آن‌را بنویسند . او هم آهسته آهسته خواند و دیگران یادداشت
کردند . و بعد نام گوینده‌اش را پرسیدند . با دست پاچگی اسمی
از خودم ساختم و به آن‌ها گفتم تازیرش بنویسند .

از آن روز با ساخته‌های خودم بیشتر انس گرفتم و بهتر

زندگی کردم . چه غروری در خود احساس می کردم از این که شعر من می تواند در روح انسانی که نمی شناسمش و مرا نمی شناسد ، هیجانی و شعفی برپا کند . آه ، اکنون درمی یافتم که این من هستم ، این وجود من است که توانسته از قفس تنگ وزشت کالبدم بگریزد . اگر این شعرها در سینه ها باقی می ماند ، من جاودانی شده بودم . مرگ جسم را درهم می شکست و به زیر خاک می کشید ، اما مرا ، وجود مرا نمی توانست بکشد .

افسوس ، این شادی تازه من ، تنها شادی من در زندگی ، دیری نپایید . میانه ام با پدرم به هم خورده بود و به تنگنا افتاده بودم . توقع داشت هفته ای یک بار برایش نامه مفصلی بنویسم و در آن از جزئیات زندگی ام گفت و گو کنم و ازش راهنمایی بخواهم . آخر من به مردی که شماره دیدارها و گفت و گوهایم را با

او به یاد داشتم و می توانستم با انگشتانم نشان دهم ، چه چیزی داشتم که بنویسم ؟ و چون چنان نمی کردم که او می خواست ، در تنها نامه ای که همراه حواله پول برایم می فرستاد ، ملامت ها می کرد و ناسزاها می گفت . یک بار از کوره در رفتم . نامه مفصلی برایش نوشتم و در آن هر چه می خواستم گفتم . اما بعد که دوباره آن را خواندم ، حیفم آمد که با چنان مردی چنین سخنانی بگویم . شك داشتم که بفهمد چه می خواهم بگویم . نامه را پاره کردم و دور ریختم ، و به نامه اش هیچ پاسخی ندادم .

این بیشتر خشمگینش ساخت . ماه بعد نوشت که تنها پولش را می خواهم و به خودش علاقه ای ندارم . نامه را و حواله پولش را پس فرستادم ، بدون آن که کلمه ای پاسخ بگویم . آسوده شده بودم . بار منت خردکننده ای را از دوشم برداشته بودند ، اما می بایست به فکر چاره ای بود .

از میان همه شاگردان تنها يك تن بود که با من دوستی داشت . جوانی بود از هر حیث نقطه مقابل من : شاداب ، رشید ، قوی ، زیباروی ، با حرکاتی کودکانه و خنده‌ای که هرگز از لبش دور نمی‌شد . شاید آن احساسی که هر جنبنده‌ای را از تاریکی به روشنایی و آفتاب می‌کشاند ، سبب شد که اول بار من به سوی او بروم . و شگفت آن که او نیز مرا با خوشرویی پذیرفت . تنها در چهره او بود که اثری از ترحم ندیدم . مرا با برابری کامل استقبال

کرد. دیگران همیشه به خاطر من احتیاط‌هایی می‌کردند که مرا بیشتر می‌آزرد و به‌خشم می‌آورد. مثلاً يك بار یکی از شاگردان در میان گفت‌وگو داشت با صدای بلند می‌گفت: «آه، این هم قوز بالا قوز...»

که یکباره سخنش را برید و گفته‌اش را ناتمام گذاشت، چون ناگهان متوجه حضور من شده بود. اما دوست جوان من بی‌پروا سخن می‌گفت و ابایی نداشت از این که سخنانی بگوید که سبب آزرده‌گی من شود. چون نمی‌خواست برابری ما را برهم زند و من هم که نیت او را درمی‌یافتم، هرگز آزرده نمی‌شدم.

ابتدا به نظرم رسید جوانی سطحی است. چه جز خنده و شوخی و گفت‌وگوهای عادی کاری نداشت. حتی روزی که شعر مرا یادداشت می‌کردند، او این‌کار را نکرد.

و وقتی با خنده ازش پرسیدم: «شعر دوست مرا نمی‌نویسی؟» گفت: «من اصلاً از شعر و این جور حرف‌ها سردر نمی‌آورم، بعلاوه هروقت خواستم از خودت می‌گیرم.» تکانی خوردم. چرا به جای آن که بگوید: از تو می‌گیرم، «از خودت می‌گیرم» گفت؟ بله او تنها کسی بود که بی‌هیچ تردیدی باور می‌داشت که این شعر از آن من است. کمی بعد که نگاهش کردم، دیدم دارد بامداد در دفترچه‌اش خط‌هایی می‌کشد. سرک کشیدم، و طرح مبهم صورتی را روی کاغذ دیدم. همین که مرا متوجه خود دید، دفترچه را بست و به روی من خندید. گویی از کاری که کرده بود، شرم داشت.

یکی دو روز بعد، فرصتی به دست آوردم و بدون آن که او بفهمد، دفترش را نگاه کردم. دیدم آنچه کشیده، طرح ماه‌رانه و مشخصی از صورت زشت و زمخت من است.

آیا او نقاش است؟ یا از سر تفنن چند خطی در دفترش

کشیده است؟ این اندیشه را بیشتر می‌شد باور کرد. اما استادی و آزمودگی او که از هر خط این طرح به چشم می‌خورد، مرا بر آن می‌داشت تا اندیشه نخستین را باور کنم. باز فکر دیگری به سرم می‌آمد: پس چرا با هیچ کس، از هنرش - یا دست کم از اشتیاقش - سخن نمی‌گفت؟ نه با من و نه با دیگری. این راز مرا کنجکاو کرده بود. کمین کردم و چند روز دیگر دوباره دفترش را گشودم. طرح صورت من کمی تغییر کرده بود. چند خط اضافه شده و چند خط دیگر اصلاح گشته بود. بی اختیار دفتر را ورق زدم. در برگ‌های دیگر آن طرح‌های دیگری یافتیم. همه از موضوعی یکسان آشکار بود که این طرح‌ها از فکر و اراده او پیروی کرده است، نه از هوس و تفضن گاه و بیگاهش. یکی اندام خمیده مرا نشان می‌داد و دیگری قوزم را نمایان می‌کرد. در یکی حالت سروگردن من مشخص بود و در دیگری نیرخ من با گوش‌های بزرگ و گونه‌های استخوانی به چشم می‌خورد. آشکار بود که او روزهای بسیار، مرا بی آن که خود بدانم، زیر نظر گرفته و حالات گوناگون چهره و اندامم را بر کاغذهای دفترش نقش کرده است. از این کنجکاو و اصرار او بدم نیامد، چرا که می‌دانستم قصد تحقیر یا تمسخر مرا ندارد. حتی در آن لحظه به این موضوع کمتر می‌اندیشیدم، زیرا به پاسخ پرسش خود رسیده بودم و کنجکاویم فرونشسته بود.

پس او نقاش است. اما چرا تاکنون با کسی در این باره حرفی نزده بود؟ دیگران، همین که یک جلسه به کلاس نقاشی می‌رفتند، تخته را با نقش‌های بی‌قواره و ناشیانه خود پیر می‌کردند، ولی او این را چون رازی با خود نگه می‌داشت.

همین را به او گفتم. پاسخ داد: « برای من، حقیقه هم رازی است. این که دیگران چیزی از کار من ندانند و من در خلوت کار کنم و خسته شوم، واقعا جذاب است. زمانی باید پرده از راز

برداشت، که لحظه پیروزی رسیده باشد. اینک گفتن این که من تقاشم، ادعایی بیش نیست. بعلاوه اگر پیش از این به همه گفته بودم چیزی بی مزه‌ای می‌شد و حالا برای تو و من این قدر دل‌انگیز نبود. خوشحال نیستی که ما اکنون رازی با خود داریم که دیگران از آن بی‌خبرند؟»

پاسخ دادم: «چرا خوشحالم» اما نتوانستم از پرسیدن این سؤال که به ذهنم آمده بود، خودداری کنم که چرا او مدلی به این زشتی - مرا - انتخاب کرده است؟ درست برعکس دیگران که همیشه می‌خواهند مدل‌شان چیزی زیبا باشد.

پاسخ داد: «زشتی و زیبایی در نگاه ما نهفته است، نه در چیزی که به چشم می‌آید. تو، در نظر رهگذران البته زشتی - این را بی‌پروا گفت و روی «البته» تکیه کرد - و شاید در نظر خیلی از همشاگردان خودمان. اما من، هر وقت ترا نگاه می‌کنم، نمی‌دانم چرا این زشتی محو می‌شود. مثل این که پرده‌ای روی آن را می‌پوشاند. می‌فهمی چه می‌گویم؟ نگاه مردم عادی روی اشیا می‌لغزد، اما نگاه هنرمند باید تا عمق اشیا نفوذ کند، درون هر چیزی فرو برود...»

سخنش را برید و سراسیمه شد. شاید به نظرش رسید که خودستایی کرده است. هر دو ساکت شدیم و پس از آن هم دیگر در این باره حرفی نزدیم.

از آن روز دریافتم که او نظیر دیگران نیست. می‌توانم به دوستی‌اش امیدوار باشم و آن را برای خود پایگاهی بدانم. آه، من و او، این جفت زشت و زیبا، دنیایی را بس بودیم. سرودهای من و نقش‌های او چه جان‌هایی را به درون آسمان‌های آبی و شفاف و پاک می‌کشاند و از غم‌های پست کوچک‌رهای می‌بخشید. از آن روز خود را به او نزدیک‌تر کردم و با هر گامی که

من برمی‌داشتم، او دو قدم جلو می‌آمد. یک بار مرا به خانه‌اش دعوت کرد. نزدیک بود از وحشت بلرزم، چه جز خانه و اتاق محقر خودم، به‌درون خانه‌ای پا نگذاشته بودم. اما از ضعف آتش گرفتم.

وقتی که به خانه‌اش رفتم، پشت در اتاقش مدتی مرا معطل کرد. تعجب کردم از این که برای پذیرایی از من می‌خواهد اتاق را مرتب کند. بعد آمد و به‌دروم برد. سراسر اتاق پر بود از تابلوهای تمام و نیمه‌کاره، اما روی سه‌پایه چیزی نبود. من محو تماشا شدم. و او از تحسین بی‌غل‌وغش من به وجد آمد. به‌نظرم بسیار عجیب و در عین حال خیلی طبیعی آمد که تمام افکار و اندیشه‌ها و احساسات خود را روی تابلوهای او مصور دیدم. گویی شعرهای مرا با رنگ و خط تصویر کرده بودند.

وقتی که او از اتاق بیرون رفت تا چیزی برایم بیاورد، برخاستم و از روی کنج‌کاو ناآگاهانه، پرده‌ای را که جلو درگاهی آویخته بود، پس زدم و... در پشت آن تابلویی دیدم... تابلویی از خودم... مرد گوژپشتی بود با تمام زشتی‌های اندام درشتش. اما از چشم‌هایش، نگاهی، به سان نیرویی بیرون می‌تراوید که دیگر بستگی‌ای به این جسم کریه‌و اندوه‌بار نداشت. عمیق، شاد و آزاد، گویی چیز دیگری در درون این موجود وجود داشت و در تکاپو بود که از روزنه این نگاه‌ها می‌شد دیدش و به موجودیتش پی برد.

زیر تابلو نوشته بود: مردی در قفس

منی‌دانم چه مدت آنجا ایستاده بودم و این تابلو را تماشا می‌کردم، که او آمد.

از این گستاخی شما تم نکرده. من بیش از هر چیز از این

یگانگی تصورات و احساسات شگفت‌زده شده بودم . برگشتم و با چشمان اشک‌آلود در چشم‌های او نگریستم . نگاه چشمان شفافش به دیدگانم خورد . گویی این پرسش را از نگاهم خوانده بود که : چرا پیش از این نگفته بودی ؟ و با همان زبان پاسخ می‌داد : قدرت نداشتم .

بی‌اختیار در آغوش کشیدم و بوسیدمش . و او هم با میل و رغبت - بی‌هیچ اکراهی - مرا بوسید . این نخستین موجودی بود که من بوسیدمش و مرا بوسید . به یاد ندارم که حتی مادرم مرا بوسیده باشد .

چندین روز پس از آن که شعرم را در کلاس خواندم ، یکی از شاگردان نزد من آمد و گفت که پدرش آن شعر را دیده و مایل است آن را چاپ کند - پدرش صاحب مجله معروف و پرفروشی بود . - گفتم می‌تواند چنین کند . هفته بعد در صفحه ادبی مجله شعرم را باز خواندم . کمی پس از آن ، باز به سراغم آمد تا شعر دیگری بگیرد و از خودش اضافه کرد : می‌دانید که در اینجا مرسوم نیست شعر از کسی بخرند ، یا برای شعر به کسی پولی بدهند ، اما پدرم می‌تواند صفحه ادبی مجله‌اش را به شما واگذار کند و در مقابل حق‌الزحمه خوبی بپردازد .

به او گفتم که گوینده آن شعر من نیستم ، اما اگر مایل باشد بعداً گوینده را به او معرفی خواهم کرد . می‌خواستم بگویم حاضرم اداره صفحه ادبی مجله پدرش را به‌عهده بگیرم ، اما ترسیدم باز با قیافه‌ای روبرو شوم که به جای حق‌الزحمه بخواهد با ترحم و دلسوزی ، صدقه‌ای در دستم بگذارد . در حقیقت قوز پشتم سبب می‌شد که نیمی از آن مبلغی را که بدون هیچ نگرانی به دیگران می‌داد با هزاران تظاهر به نوع دوستی و ضعیف‌پروری به من بیخشد .

من آدم و لخرجی نبوده‌ام . از ماهانه ناچیزم ذخیره‌اندکی
فراهم آورده بودم که تا مدت کمی مرا بس بود . لکن آن ملت
به زودی به سر می‌آمد . و آمد . تهدید گرسنگی و پس از آن خود
گرسنگی را احساس کردم . گرسنگی رنجم می‌داد ، لکن آنچه
بیشتر مرا به درد می‌آورد ، آن بود که ناچار شوم به سوی کسی
دست دراز کنم . اگر سالم بودم ، اگر جسارتش را داشتم ، و اگر
دیگران انتظارش را نداشتند با پررویی و با خنده این کار را
می‌کردم . اما اکنون نه . نمی‌توانستم در برابرشان - که تصور
می‌کردم سال‌هاست منتظر این لحظه‌اند - به زانو درآیم .

در آن روزها سخت وحشت‌زده و ناامید بودم ، لکن
اکنون خوشحالم که توانستم گرسنگی و تهدید گرسنگی را نیز
تجربه کنم . و از این راه که سپردنش آن‌همه رنج‌آور است ، خود
را به دیگران نزدیک‌تر سازم ، دیگرانی که خودشان را از من دور
می‌دانند و مرا بیگانه‌ای می‌شمارند .

در آن لحظه‌ای که در اتاق دوستم و در کنار او نشسته
بودم ، نمی‌دانم چه چیزی مرا به یاد وضع خودم انداخت ، وضعی
که دست کم چند ساعتی آن را تماماً از یاد برده بودم .
تصمیم گرفتم از او کمک بخواهم . شك نیست که ناراحت
و نگران بودم . لکن نگرانی‌ام بسیار اندک و شجاعتم بسی بیشتر
بود .

به او گفتم که از پدرم بریده‌ام و اکنون محتاج کمک او
هستم . مثل دیگران دست در جیب نکرد و منتظر ماند تا سختم
را تمام کنم . گفتم که به من پیشنهاد شده مدیر مجله‌ای را بیسم
و او مسلماً کاری به عهده‌ام خواهد گذاشت . از او خواستم که
نزد مدیر برود و خودش را با نامی مستعار گوینده آن شعر
بخواند . فوراً پذیرفت . و با همان ناشکیبایی کودکانه که در او

بود ، خواست همان آن به ادارهٔ مجله برود . خندیدم و حالی‌اش کردم که در آن ساعت دفتر مجله بسته است .

روز دیگر رفت و با جواب مساعد نزد من آمد . قیافهٔ بشاش و سر و زبان خوش او کار خودش را کرده بود . کار من تنها این بود که مطالب يك صفحه را تنظیم کنم و به او بدهم تا او نیز به دفتر مجله برساند و پولش را بگیرد و برای من بیاورد . البته یکی دو شعر از خودم را نیز درضمن اشعار دیگر چاپ کردم . و نمی‌دانم چرا خوانندگان استقبال عجیبی از آن‌ها کردند و نامه‌هاشان به دفتر مجله سرازیر شد . من این نامه‌ها را می‌خواندم و هنگامی که از شادی در پوست نمی‌گنجیدم ، ناگهان پرسشی به فکرم می‌آمد و زهرخندی بر لبانم می‌نشست : « اگر این‌ها بفهمند گوژپشت زشت رویی سرایندهٔ این اشعار است ، چندتاشان بازهم این شعرها را زیبا و عالی خواهند دانست ؟ »

مدیر اصرار داشت که هر هفته شعری از من در مجله باشد ، و همین سبب شد که شاعر با نام و آوازه‌ای شوم . حتی یکی از ناشرین با عجله ده پانزده شعری از مرا به طرز زیبا و سخاوتمندانه‌ای چاپ کرد و به دست خواستارانش رساند و پول خوبی هم به من داد . اما موضوع مضحك آن بود که هیچ کس خود مرا نمی‌شناخت و چون همهٔ کارهای مرا دوست نقاشم انجام می‌داد ، بعضی‌ها او را شاعری می‌دانستند که نامی مستعار بر خود نهاده و آن‌ها که او را می‌شناختند ، نقاشش می‌خواندند و در این میان برخی هم بودند که او را شاعر و نقاش می‌شناختند .

اما من از این شهرت - در عین گمنامی - دیگر لذتی نمی‌بردم و دل خوشی نداشتم . چه ، هم به پولی که از شعرهایم عاید من می‌شد ، محتاج بودم و می‌ترسیدم این به زبان کارم تمام شود ، و هم به هزاران هزار خواننده و دوستدار اشعارم زیاد

خوشبین نبودم .

من تنها به آن چند تن انگشت‌شماری می‌اندیشیدم که شعرهای مرا نمی‌خوانند تا چیزی خوانده باشند و سپس از آن بگذرند و فراموشش کنند . با شعر من زندگی می‌کنند . شعر من در وجودشان حل می‌شود ، اشک به چشم‌هاشان می‌آورد ، قلب‌شان را به‌طپش می‌اندازد . می‌دانستم شعر من برای آن‌ها تک‌درختی است که در بیابان سوزان ، لحظه‌ای زیر سایه دلپذیر آن به سر می‌برند و نیروی تازه‌ای گرد می‌آورند . من همین را می‌خواستم . می‌خواستم شعرم چون دستی باشد که به مدد آن در کوره راه‌های سنگلاخ و ناهموار ، کمی آسوده‌تر ره بسپرند .

من می‌دانستم چنین کسانی وجود دارند . چه هم‌اکنون یکی از آن‌ها را می‌شناختم . و او همان دوست نقاش من بود که همیشه نزد من بود . و اکنون من و او چه اندازه خوشبخت بودیم . کار می‌کردیم و چه هماهنگی شگرفی در کارها مان به چشم می‌خورد . نمی‌خواهم بگویم که او موضوع قابلوهایش را از اشعار من می‌گرفت و یا برعکس تصویری از او اندیشه شعری را به من الهام می‌کرد . نه ، ما فکر و روحی یگانه داشتیم . آنچه من با معنی و آهنگ کلمات بیان می‌کردم ، او با طرح و رنگ می‌گفت . در حقیقت برای بیان یگانه فکری که در سرها و قلب‌ها مان وجود داشت ، دو راه گوناگون برگزیده بودیم .

برای من ، زن همیشه موضوع بفرنجی بوده است . ابتدا همه زنان را چون مادرم می‌نگریستم که خونسرد و سنگین‌دل و در عین حال آرام ، بدون آن‌که خم به ابرو بیاورد ، بامن زندگی می‌کرد و حتی يك بار هم مرا نبوسید .

بعدها اگرچه فهمیدم زنان گوناگونی هستند که هر کدام احساسی و فکری مخصوص به خود دارند ، اما نظر بهتری به آن‌ها پیدا نکردم ، چه فکر می‌کردم همه‌شان سطحی و معمولی و مبتذل

هستند . من از نزدیک با زنی تماس نداشتم ، اما دخترانی که در خیابان می دیدم این فکر را در من به وجود آورده بودند . وقتی که از دور ، با لباس های رنگارنگ و گیسوان کوتاه و بلند ، پیدایشان می شد ، بی اختیار به خود می گفتم : «خدا یا ! چقدر زیبا هستند .» با خنده ها و گفتگوهایی که زائیده جوانی و شادمانی است ، می رسیدند و يك لحظه چشمان درخشان شان را به دیدگان مشتاق من می دوختند و تعجب را می دیدم که در چهره های لطیف شان نقش می بست و می گذشتند . به من چون حیوان غریب و زشتی نگریسته بودند و می دانستم همه شان اکنون این فکر را به سردارند : « در جایی که آفریدگانی به زیبایی ما وجود دارند ، پروردگارا ، این جانور وحشی قوزی چیست که آفریده ای ؟ »

آن ها که با ادب تر بودند ، ساکت می ماندند یا رو بر- می گرداندند . دیگران بلافاصله ، روبروی من به گفت و گو درباره این قوزی مفلوک می پرداختند . آن ها که مهربان تر بودند ، نگاه پر از شفقتی نثار من می کردند . آه ، چقدر مشتاق و نیازمند نگاه پر از نوازشی بودم ، حال آن که این نگاه چون پیشیزی که از روی ترحم در دست گدایی یی فکنند ، به چشم هایم می خورد و آن ها را می سوزاند . چقدر زیبا بودند ، و افسوس ، به همان اندازه که زیبایی داشتند ، تو خالی و میان تهی بودند .

درست مثل عروسک های پشت مغازه های لباس فروشی ! نه ، مرا با این ها کاری نبود . بدون آن که بخواهم - مثل آدم هایی که از يك احتیاج حیوانی می سوزند و در عین حال وانمود می کنند که بی اعتنائند و به زنان دشنام می دهند ، - از آن ها بد بگویم ، صمیمانه از این متأسف بودم که چرا این ها باید این قدر پست و کوچک باشند . و بدبختی بزرگ در آن بود که هرگز به این پستی و خواری پی نمی بردند .

همشاگردانم ، روزها وقتی که از عشرتها و خوش-
گذرانی‌های دوشین خود صحبت می‌داشتند ، همین که مرا نزدیک
خود می‌دیدند، ناگهان گفت و گوهاشان را قطع می‌کردند . به خیال
خود برای من دلسوزی می‌کردند و می‌خواستند دلم را به درد
نیاورند . مثل وقتی که بچه مریض است و بزرگ‌ترها میسوه یا
غذای لذیذ را جلو رویش نمی‌خورند . و برخی که ابله‌ترند ،
وانمود می‌کنند که آن همه تلخ و خوردنش مصیبت‌بار است !

دوست نقاشم نیز البته از این ماجراهای زودگذر فراوان
داشت ، و برعکس دیگران ، هیچ‌کدامش را از من پنهان نمی‌کرد ،
بلکه همه را با جزئیات ناچیز اما مضحکش ، برای من بازمی‌گفت .
يك روز همین که مرا می‌دید، می‌گفت: «راستی چیزبازم‌زای
برایت بگویم . دیروز با دختری بودم که از بس حرف زد ، سرم
را برد . نمی‌دانی چه چیزها می‌گفت . از هر خواننده و هنرپیشه‌ای
که در دنیا هست حرف زد . من اصلا حرف‌هایش را گوش نکردم .
اما راستی که زیبا بود، و من فقط تماشایش می‌کردم . بدبختانه بس که
تند حرف می‌زد و شكلك می‌ساخت ، قیافه‌اش زشت و مضحك
می‌شد»

و روز دیگر : « این دیشبی برعکس آن يك که برایت
گفتم ، ساکت ساکت بود . دو جمله هم حرف نزد . فقط هر چند
دقیقه يك بار آه سوزناکی می‌کشید که دل مرا ریش می‌کرد . من
هم که اصلا بلد نیستم ادای آدم‌های غمگین احساساتی را در بیاورم .
بهانه‌ای آوردم و خودم را خلاص کردم . »

يك بار دیگر گفت : «تازگی‌ها با دختری آشنا شده‌ام که
خیلی زیباست ، حقیقتاً زیباست . چطور بگویم ، يك نوع مخصوصی
است ، زیبایی‌اش خسته‌کننده نیست که زود عادی بشود ، عمیق
است . هر چه نگاهش کنی بیشتر لذت می‌بری و هر بار چیز تازه‌ای

در چهره و اندام و گیسوان او می‌ریایی کمی هم فهمیده‌است، آن اندازه که ضروری است. اما بدبختی در این است که تعارفی است. این موضوع مرا خسته می‌کند. چندین بار همدیگر را دیده‌ایم و هر بار بدتر شده است: «خوشوقت شدم» و «سرافراز فرمودید» و «لطف دارید» به این ترتیب اصلاً نمی‌شود نزدیک شد. به نظر می‌رسد هر بار بیشتر از هم دور می‌گردیم و غریب و بیگانه می‌شویم...»

و من دیگر عادت کرده بودم که این گونه آشنایان او را با تمام خصوصیات‌شان بشناسم و ماجراهای آنان را بدانم. امیدواری و زودباوری عجیبی در من بود که با همه این‌ها، زن را آن موجودی می‌دانستم که در ذهن من بود و من ساخته بودمش و میل داشتم آن‌طور باشد. نه آن‌گونه که حقیقتاً بود. و دوست نقاشم می‌دیدشان و می‌دانست که آن‌طور هستند. و هر بار که او نکته تازه‌ای می‌گفت، من سخت متحیر می‌شدم و شگفتی‌ام را ظاهر می‌کردم و از او می‌پرسیدم چرا باید چنین باشد و او از سادگی و حیرت من به‌خنده می‌افتاد و لذت می‌برد و هر بار می‌کوشید نکته تازه‌ای دریابد و برای من بازگو کند و حیرت و تأسف مرا در چهره‌ام بخواند.

این تجربه‌ها درس‌های فراوان به او آموخته بود و او کم‌کم در شناختن روحیه دختران و زنان استاد می‌شد و عجب آن بود که هرچه بیشتر ماهر می‌شد، زیادتر درمی‌یافت که زنان با همه اختلاف طبع و سلیقه و افکارشان در مرحله آخر دچار یگانگی و یکنواختی عجیبی هستند که زائیده محیط و خانواده آن‌هاست. همه آن‌ها فکر بسیار محدودی داشتند و همه به چند موضوع کم‌اهمیت و چند آرزوی کوچک می‌اندیشیدند. گرچه ممکن بود برای هر کدام‌شان یکی از آن‌ها مهم‌تر باشد.

يك بار ، در گرماگرم اين گفت و گوها ، من ناگهان تكانى خوردم و به وحشت افتادم ، اين اندیشه به سرم آمد كه مبادا شناسايى بسيار، دوست مرا از شادمانى عشق محروم سازد؟ اين عادت نكته يابى و عيب جوئى او را چنان تيزبين مى ساخت كه در نخستين نظر تنها عيب هارا ، شايد بدون آن كه خود بخواهد، مى ديد، و از عشق ورزیدن و دوست داشتن ، زده و متنفر مى شد .

اما به نظر مى رسد پيش از آن كه تجربه ما به اندازه كافى برسد، عشق به سراغ مان مى آيد . يا آن كه همين كه كسى را دوست داشتيم ، تمام تجربه ها يكسر فراموش مان مى شود و از يادمان مى رود .

و شايد اين يك ، درست تر باشد .

ديبرستان را كه به پايان رسانديم ، هيچ كدام خيال دنبال كردن تحصيلات مان را نداشتيم . تحصيل مرتب مدرسه اى، به درد ما نمى خورد و به كارمان نمى آمد . من از فكر اين كه باز هم سر كلاس بنشينم و چندين ساعت از روزم را با هشتاد يا صدتن ديگر به سر برم به وحشت مى افتادم ، و دوست من اصلا در اين فكرها نبود . تنها به سادگى مى گفت كه تحصيلات مدرسه اى چيز تازه اى به او نخواهد آموخت .

ما نمى خواستيم تحصيلات مان را دنبال كنيم ، اما اين به منزله آن نبود كه آموختن آنچه را هم كه نياز داشتيم ، يكسره رها كنيم . آموختنى بسيار بود و ما سخت نيازمند آن بوديم . اما در نهايى بيشترو بهتر مى توانستيم آموخت .

درباره كار و معيشت ، دغدغه اى نداشتيم . پدر دوست من آن اندازه ثروت داشت كه پسرش هنوز محتاج كار كردن نباشد . و آنچه من از مجله مى گرفتم معاش مرا به خوبى تأمين مى كرد ، زيرا دو برابر سابق بود و اين از آن جهت بود كه من ديگر در مجله

پا گرفته بودم و به جای يك صفحه دو صفحه در اختیار داشتم و صفحه دوم مخصوص شعرهای خوانندگان مجله بود که می فرستادند و باید آنچه از آن میان بهتر بود جدا کرد و به چاپ رساند . و این به راستی کار دشواری بود ، چرا که در آن انبوه نامه ها ، شعر خوب - ما قید شعر خوب را یکسره زده بودیم - حتی شعر متوسط بسیار کمیاب بود . و همه تقلید ناشیانه یا ماهرانه ای بود از آنچه چند هفته پیش در خود مجله خوانده بودند . به راستی کار دشواری بود . اما ما این کار را با خوشی انجام می دادیم ، زیرا دوست من از خواندن چیزهای مهملی که به نام شعر سر هم کرده بودند و غالباً با يك نامه جدی و گاه تهدیدکننده همراه بود ، و به آسانی در انبوه نامه ها به دست می آمد و نیاز به جست و جوی فراوان نداشت ، شادمان می شد و تفریح می کرد و به خنده می افتاد . لیکن گویندگان پرتوقع بودند و می بایست حتماً نامی از آنها برده شود با جملاتی نظیر : « شعر شما رسید » یا « بیشتر کار کنید » . این دیگر قسمت خسته کننده کار بود که آن را به دفتر مجله واگذار کرده بودیم .

روزها و ماه های ما از پی یکدیگر می گذشت و ما هر يك سرگرم کار خود بودیم و با دیگری از آن سخن می گفتیم . دل های ما گرم از اشتیاق و لبریز از آرزو بود . هرگاه از کار خسته می شدیم یا احساس می کردیم زندگی مان به صورت یکنواختی در می آید ، شادی های کوچکی برای خود می آفریدیم و مدت ها به آن سرگرم می شدیم .

اما چندی بعد ، من دریافتم که دوستم دیگر آن نشاط گذشته را ندارد . اندك اندك افسرده و ساکت شده بود ، و برای همین بود که ابتدا چیزی دریافته بودم . در ظاهر همچنان بخندان و پریاهو مانده بود ، لیکن در لحظه هایی که هیچ انتظارش را

نداشتم ، مثل این که فکری به سرش آمده باشد ، یکباره ساکت و غمگین می شد . بر می خاست و در اتاق قدم می زد ، و من از زیر چشم او را می نگریستم ، اما جرأت نداشتم پرسش کنم یا سخنی بگویم .

گفت و گوهای دور و دراز همیشگی ما این بار به مجرای تازه ای افتاده بود و تنها در اطراف يك موضوع دور می زد . همین که من شعر تازه ای برایش می خواندم ، او سخن را به عشق می رسانید و از من درباره آن می پرسید . من آنچه می اندیشیدم ، برایش بازگو می کردم و او بیشتر ساکت می ماند و گاه به نظر می رسید از سخنان من راضی و شادمان و قانع شده است و برقی در دیدگانش می درخشید و گاه مثل این که با گفته من مخالف است ، به تنیدی می گفت : « آه ، این طور نیست » و بر می خاست و به این سوی و آن سوی گام برمی داشت و من با شگفتی او را تماشا می کردم . سرانجام ، يك روز شادمان و خنده رو پیش من آمد و اعتراف کرد مدتی است با دختری آشنا شده و . . .

سخنش را بریدم و پرسیدم پس چرا با من از او چیزی نگفته بود . گفت : « می دانی ، آخر این بار با گذشته تفاوت دارد . . . چطور بگویم . . . کاملاً جدی . . . و عمیق است . »

و انمود کردم رنجیده ام . گفتم پس تنها شوخی ها و بازیچه ها را می توانسته به من بگوید و مرا رازدار اسرار واقعی خود نمی شناسد .

سراسیمه گفت : « آه ، نه این طور نیست ، ولی آخر . . . باید بفهمی که در این موارد هر اسی سراپای آدمی را فرا می گیرد و حتی برای سخن گفتن با نزدیک ترین دوست نیز شجاعت عظیمی ضروری است . ترس بی موردی است ، ولی با این همه هست . می دانی ، در آن ماجراهای دیگر هر چه می گفتمی مهم نبود ، هر دو

می گفتیم و می خندیدیم . اما این یکی نه . و می ترسیدم چیزی بگویی و مرا در بن بست بگذاری . آخر گفته های تو که برای من مثل حرف های مردم دیگر یکسان نیست . می ترسیدم مرا به شك بیندازد و عذاب بدهد .

مثل این که تازه داشتم چیزهایی درمی یافتم . پرسیدم :
« پس جدی است . و برایت واقعا اهمیت دارد ؟ »

گفت : « خیلی بیشتر از آنچه تصور کنی ، . . . و حالا می خواهم شما دو تا را با یکدیگر آشنا کنم . . . »

تکانی خوردم و قلبم فروریخت . ساکت ماندم . هر چه بیشتر می اندیشیدم ، خشمگین تر می شدم . سرانجام این عروسک های زنده توانسته بودند یگانه دوست مرا نیز شکار کنند و از دستم به در برند ، اما پس از آن وحشتی مرا در خود گرفت ، و به همراهش تأثری سراپای وجودم را شوراند .

دوست نازنین من می خواست همسرش را با دوستش آشنا کند ، و این کار به نظر او بسیار طبیعی و حتی لازم می آمد . مگر جز این می شد ؟ اما من هم حق داشتم وحشت کنم ، هنگامی که فکر می کردم دخترک مرا چگونه پذیرا خواهد شد . سرانجام یکدیگر را دیدیم . دخترک به راستی زیبا بود . با خود گفتم اگر روحش نیز به همین زیبایی و شادابی باشد ، دوست من خوشبخت ترین مرد جهان خواهد بود . و من تصور می کردم چنین است .

دلم سرشار از مهر دختر شد که چنین جادویی در نگاه چشم های زیبایش پنهان داشت . می خواستم این دوستی و حق شناسی را به وسیله ای به او نشان دهم . می خواستم دست های لطیفش را ببوسم و از او تمنا کنم خواهر مهربان من باشد تا من نیز چون برادری برای همیشه نگهبان و پشتیبان او باشم .
در گوشه ای آرام نشسته بود و لبخند مبهمی بر لب داشت .

دوستم طرحی از او بر پرده نقش می‌کرد و من این جفت جوان و زیبا و شاداب را نظاره می‌کردم. احساس پدیری در من بود که خسته و فرسوده در صندلی خود فرورفته و آخرین آرزویش را، شادکامی فرزندانش را، بر آورده می‌بیند.

تا دو سه روز پس از آن، دوستم را ساکت و متفکر و غم‌زده دیدم. انتظار داشتم نظر مرا دربارهٔ همسر آینده‌اش بپرسد تا من نیز بی‌ریا از او تحسین کنم. اما شگفت آن‌که در این باره هیچ پرسشی نکرد. و عجیب‌تر این‌که من نیز در خود آن جسارت را نیافتم که ابتدا از او سخن بگویم. اما خودم را قانع می‌کردم که گفت‌وگو در این باره ضرورتی ندارد. حتی به فکرم رسید شعری برای این جفت خوشبخت بسرایم و به آن‌ها پیشکش کنم.

چند روزی که گذشت، سرانجام طاقت نیاوردم و ازدوستم دربارهٔ دخترک پرسیدم. اخم‌هایش را درهم کرد، مدتی ساکت ماند، سپس ناگهان سر برداشت و با لحن قاطعی گفت:

«دیگر حرفی ازش نزن، ولش کردم، دخترک سطحی و

احتمی بود، به‌درد من نمی‌خورد...»

این‌ها را گفت و دوباره ساکت شد. من هم ساکت بودم و می‌خواستم دلیل این جدایی بدون مقدمه را از دل آن سکوت خفه‌کننده و از چهرهٔ غمزدهٔ دوستم بیرون بکشم. یکباره گویی اخگری درخشید و ذهنم را روشن کرد. حتماً موضوع از همان ملاقات ما با هم آب می‌خورد. چه پیش از آن اختلافی در میان نبود. فکر کردم مثلاً دخترک بعد از رفتن من به دوستم گفته است: «آدم قحط بود که تو با این قوزی بی‌ریخت دوست شده‌ای؟ آدم از شکلش می‌ترسد...»

و می‌دانستم که دوستم بی‌هیچ تردیدی، همان لحظه با

شدت او را از خود رانده بود . و همین مرا به وحشت انداخت .
چه دشوار است که انسان بنای عظیم آینده خود را یکباره - نه
خرده خرده - از پایه ویران کند . آه ، دوست نازنین من با چه
قطمیتی این پیوند قوی را از قلب خود ریشه کن کرده بود . من از
این فکر که امکان داشت قلبش نیز با آن کنده شود ، بر خود
لرزیدم . چه روح بزرگوار و عظیمی داشت .

برخاستم . جلو رفتم . و در میان سکوت دست‌های درشت
و ورزیده و آلوده به رنگ و روغنش را در دست گرفتم و بوسیدم
و چهره‌ام را در آن‌ها پنهان کردم . این دست‌ها برای من از تمام
دست‌های زیبا و لطیف دنیا پرارزش‌تر و گران‌بها تر بود . همین که
سر برداشتم و در چهره‌اش نگریستم ، غم و رنج‌گویی یکباره از
سیمایش پرید ، صورتش را دیدم که باز شد و شادمان شد و یکباره
به قهقهه خندید . نمی‌دانستم به چه می‌خندد . اما من هم با او می-
خندیدم . بدون آن که چیزی بگویم بگویم آینه‌ای آورد و برابر چهره‌ام
گرفت . صورتم یکسره آلوده به رنگ و روغن شده بود . شکل
دلقک‌های سیرک شده بودم . بار دیگر هر دو به قهقهه خندیدیم .
چقدر خوشبخت بودم . او مرا بس بود و دنیا از آن من بود .

از آن پس هردو سخت به کارهای خود چسبیدیم. شعرهای من بی درپی منتشر می شد، لیکن او هیچ يك از تابلوهای خود را به نمایش نمی گذاشت. گرچه امکان این کار نیز کم تر فراهم بود. با این همه سالی یکی دو نمایشگاه عمومی و چند نمایشگاه خصوصی نقاشان برگزار می شد. ما همیشه به این نمایشگاه ها می رفتیم و بیشتر سرخورده و خشمگین- اوزیادتر و من کم تر- بازمی گشتیم. چکیده آن انبوه تابلوهای رنگارنگ و گوناگون و بزرگ و

کوچک و آن همه رنگ و وقتی که صرف شده بود ، تنها در يك کلمه خلاصه می شد : تقلید . و یا در يك جمله : تهی بودن از هر گونه صداقت و صمیمیت . گاه گاهی اخگرهای زودگذری می درخشید ، اما دز آن انبوه خاکستر کم تر به چشم می خورد و اصلا به حساب نمی آمد .

از این همه بدتر هیاهویی بود که در تالارها برپا می شد . همه بحث و گفت و گو می کردند . گروهی موافق بودند و جمعی مخالف ، لیکن هیچ کدام به درستی نمی دانستند چه می خواهند و چه می گویند . و اگر زبردستی حریف در گفت و گو ، دیگری را زبون می کرد ، این يك خشمش بالا می گرفت و کار به دشنام و ستیزه می کشید .

ما همیشه از کنار این حلقه های گفت و گو می گذشتیم بی آن که خود را در آن وارد کنیم ، و من همیشه در زیر لبخند بی اعتنای دوستم که هیچ نمی گفت ، خشم و آشوبی را حس می - کردم که درونش را می شوراند .

سخن کوتاه ، مرده ای را به نمایش گذاشته بودند و گروهی خود فریب یا ساده لوح بر سر حرکت دست او یا گردش چشمش یا تنفس آرامش - چیزهایی که در اصل وجود نداشت - گفت و گو می کردند . و از آن بدتر ، اداره کنندگان نمایشگاه ، برای آن که کار جنجال و هیاهو بالا نگیرد ، نیمی از جسد را ، که به نظر می رسید تازه تر باشد - و برای همین بیشتر ستیزه برپا می کرد - بریدند و دور افکندند ، و ساده لوحانه ترکیب زنده ای را که نمایشگاه دست کم در ظاهر داشت برهم زدند .

تنها يك بار دوست من سکوت را شکست ، و آنچه را که سالها در قلبش انباشته شده بود ، بیرون ریخت و ما هیچ يك از آن پشیمان نشدیم .

یکی از همین نمایشگاه‌ها بود و ما در تالاری که به نقاشی-
های سبک قدیم اختصاص داده بودند، گردش می‌کردیم. و او از
خشم دندان بر دندان می‌سایید و برای آن که دیگران نشوند،
آهسته به گوش من غر می‌زد: «سخره است، افتضاح است، این
یکی را ببین، چقدر ابلهانه است، آه، گندش رادر آورده‌اند، چه
احمق‌هایی پیدا می‌شوند، مبتذل است، آن یکی هم مبتذل است.
این‌ها که دیگر تهوع آور است...»

و من نام این تابلوها را می‌خواندم. همه یکی دو رباعی
معروف خیام یا بیت‌های مشهور حافظ و سعدی: درکارگه کوزمه-
گری رفتم دوش، یا: ابریق می‌مرا شکستی ربی، یا: من خود
ای ساقی ازین شوق که دارم مستم، یا: گرچه پیرم توشبی تنگ
در آغوشم گیر، یا: دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند، یا:
اول بنا نبود بسوزند عاشقان... و همه در این شمار بود.

دیگر تاب و توان دوستم به آخر رسیده بود که با صدای
بلندتری گفت: «بیا برویم، من میان این همه حماقت که با این
جسارت به تماشا گذاشته‌اند، دارم خفه می‌شوم.»

جوانکی که نزدیک ما بود به سمت ما برگشت و با
خوشحالی پرسید: «پس شما هم از اینها خوش‌تان نمی‌آید؟»
ما ساکت ایستاده بودیم و نمی‌دانستیم چه پاسخش بدهیم.
اما دیگر دیر شده بود. چند نفر دیگر هم به ما نزدیک شده بودند
و حلقه گفت‌وگو شکل گرفته بود.

جوان پرسش را تکرار کرد: «شما از این تابلوها خوش‌تان
نمی‌آید؟»

دوستم گفت: «صحبت خوش‌آمدن و بد‌آمدن نیست،
این‌ها آدم را از هر چه تابلو است، بیزار می‌کند. مثل نشتر به چشم
بیننده فرو می‌رود.»

دیگری با دل‌پری جانبداری کرد: « شما خیلی بی‌انصاف هستید که این‌طور قضاوت می‌کنید. این‌ها هر کدام در کار خودشان استاد هستند. »

دوستم با سماجت پرسید: « استاد! استاد چی هستند؟ استاد رنگ تلف کردن؟ »

چند نفر به شدت خندیدند و مخاطب سخت ناراحت شد. پرسید: « اصولاً به نظر شما هنر، هنر نقاشی یعنی چه؟ »

گفت‌وگو به مجرای همیشگی‌اش افتاده بود که وقتی یکی از دو طرف به بن‌بست می‌رسید، آن را به آنجا می‌کشاند. اما دوست من خام و بی‌تجربه نبود. پرسش را تکرار کرد و از گوینده پرسید: « به نظر شما یعنی چه؟ »

و او مرددوار پاسخ داد: « یعنی... تقلید از طبیعت. »
« - آه... »

دوست من بی‌اختیار چنان آهی کشید که گویی دشنامی شنیده و یا بیری که انتظارش را می‌کشید، بر پهلویش نشسته است. شنندگان کمی جا خوردند و او ادامه داد:

« این حرف را دور بیندازید. چه کسی جرأت دارد از طبیعت تقلید کند، هان؟ از شما می‌پرسم، کدام استادی در دنیا یافت می‌شود که این جسارت را داشته باشد، مگر آن که ابله باشد. شما هیچ به آسمان نگاه کرده‌اید؟ کی می‌تواند آن‌آبی شفاف را به روی پرده بیاورد؟ یا وقتی که تکه‌های ابر در دامنه افق پراکنده است، حتی دو قطعه از آسمان که از لابه‌لای آن‌ها پیدا است هم رنگ نیست. یکی آبی، یکی لاجوردی و یکی سبز، دیگری فیروزه‌ای... و وقتی خورشید پایین می‌رود و پرتو‌گریزش با این ابرها بازی می‌کند و از لابه‌لای آن‌ها سر در می‌آورد و هزاران رنگ گوناگون به آن‌ها می‌بخشد، ما حتی از شمردن نام این رنگ‌ها هم عاجزیم، تنها

می‌توانیم این نام‌ها را به آن رنگ‌ها بدهیم و دل خود را خوش کنیم: سرخ آتشین، نارنجی، و وقتی که خورشید رفت: سپید و کبود و شنگرفی. ما حتی از شمردن نام این رنگ‌ها هم عاجزیم، آن وقت آیا می‌توانیم جرأت تقلیدش را به خودمان بدهیم؟»

شنوندگان همه ساکت بودند. پس از چند لحظه یکی پرسید: «شما باید نقاش باشید که با این دقت به آسمان و ابرها نگاه می‌کنید.»

دوستم گفت: «متأسفانه...»

و من سخنش را بریدم: «بله، نقاش هستند.»

آن شخص پرسید: «چرا متأسفانه؟»

و دوست من در و دیوار پوشیده از تابلو را نشان داد:

«با بودن این‌ها تصدیق می‌کنید که شخص از خودش و کارش بیزار می‌شود. همیشه همان چند شعر معروف که به طرز ابلهانه‌ای مصور می‌شود. مثلاً این یکی را نگاه کنید، منظره آتش‌سوزی است. جوانک بدبخت گر گرفته است، لابد عاشق است! آتش به جان شمع فتد کاین بنا نهاد.»

دیگری پرسید: «شما چه سبکی کار می‌کنید، تابلوهای شما کو؟»

دوستم گفت: «من در این نمایشگاه تابلویی ندارم.»

همه پرسیدند: «چرا؟»

و او پاسخ داد: «شاید دلیلی داشته باشد. اما فعلاً ما از

کارهای دیگران حرف می‌زنیم. نوبت من بعد می‌رسد.»

تماشاگر طرفدار سبک قدیم پرسید: «پس باز هم معلوم

نشد نقاشی یعنی چه؟»

آن‌که اول‌بار با ما سخن گفته بود، گفت: «نقاشی یعنی

احساس، به این تالار بیاپید تا احساس را نشان‌تان بدهم.»

گروه ما دسته‌جمعی به تالار نقاشی‌های سبک جدید وارد شد و همه را متوجه خود ساخت. در اینجا بازار بحث و گفت‌وگو گرم‌تر بود. دوستم نگاه سریعی به گرداگرد تالار افکند. ما قبلاً آنجا را دیده بودیم. و سپس با صدای بلندی که همه صداهای آنجا را خاموش کرد، گفت:

«احساس، ولی من احساسی اینجا نمی‌بینم...»

جوان که منتظر تحسین و ستایش بود، سخت یکه خورد. ولی دوستم بدون توجه به او ادامه داد: «بجز آن یکی، که خوشحالی مادری را که فرزندش را در آغوش دارد، با رنگ‌های سرخ و سبز نمایش داده است. مخصوصاً رنگ سبز در این تابلو چون به چشم می‌زند، حالت زنده و برجسته‌ای به تابلو داده.»

جوان گفت: «ولی تابلوهای این نقاش مشهور را ببینید.» دوستم گفت: «ولی من از حرمسرای ایشان، که اتفاقاً همان‌هم سبب شهرت‌شان شده، هیچ خوشم نمی‌آید.»

آن نقاش مشهور پرتره‌های متعددی از زنان داشت و لقب حرمسرا که دوستم به آن تابلوها داده بود، بار دیگر همه را به‌خنده انداخت و توجه دیگران را جلب کرد.

گروه ما اینک جمع زیادی را در خود داشت که با هر حرکت دوست من به این سو و آن سو کشیده می‌شدند.

دوستم ادامه می‌داد: «این تابلوها همه شبیه به یکدیگر است: چهره و نیسی از اندام برهنه زنان. هیچ کدام از این‌ها علی‌رغم نام‌های متفاوتی که دارند: عشق، خشم، کینه، مهربانی، باهم اختلافی ندارند. در همه آنها تنها یک حالت روسپگری - از این تشبیه پوزش می‌خواهم - مشترک است و آن حالت هم گمان می‌کنم چنان با مدل در آمیخته بوده که نقاش ناخودآگاهانه بر پرده نقاشی کرده و نتوانسته است آن را از چهره منفک کند.»

جوان طرفدار گفت : « ولی این تابلوهای دیگرشان . »
دوستم گفت : « بله ، این حافظ زیاد بد نیست . بالاخره آن
حالت تفکر فلسفی حافظ در این تابلو وجود دارد ، یا تماشاگر چون
با حافظ آشناست ، خودش را قانع می کند که آن حالت وجود دارد .
ولی این یکی . . . به گمان من تحمل ناپذیر است ، نقاش خواسته
به گمان خودش موضوعی انسانی را تجسم بدهد . ولی می بینید چه
حماسه میهنی دروغینی از کار در آمده . بیشتر به کاریکاتور
روزنامه ها شبیه است تا تابلو نقاشی . یا این یکی : بچه زنده و
پاره پوش پشت کتاب فروشی - علم در دسترس همه نیست و کودکان
از تحصیل محرومند - ولی این موضوع به این صورت مبتذل و
آشکار توی يك تابلو نقاشی . . . اصلا اسمش را هم نقاشی نمی شود
گذاشت . . . »

در اینجا ، که به نظر می رسید دوستم یکه تاز میدان شده
است ، دو سه تن از نقاشان ، که ما دورا دور آنها را می شناختیم و
می دانستیم که داعیه استادی و رهبری دارند ، و گمان می بردند هنر
جدید را مانند کودکی در دامان خود می پروراند ، و از ابتداهم
آنجا بودند و به گروه ما توجه داشتند ، قدم به میدان گذاشتند و
بادوست من گفت و گو را آغاز کردند .

یکی از ایشان گفت : « شما به سرعت و سهولت این آثاری
را که زحمت ها کشیده شده تا به وجود آمده است ، تخطئه می کنید . »
دوستم پاسخ داد : « وقت و زحمت و پول و این گونه
چیزها نمی تواند و نباید در قضاوت ما مؤثر باشد . مبنای قضاوت
ما تابلویی است که الان جلو چشم ماست و همه آن را می بینیم .
ارزش این تابلو همین است که هست ، خواه يك سال وقت صرفش
شده باشد ، یا صد سال ، یا يك روز . »

نقاش گفت : « ولی توجه به این موضوعات سبب می شود

که ما ، در صداقت هنرمند شك نکنیم .

دوستم با لجاجت گفت : « ولی من وقتی این تابلو را در اینجا می بینم ، در صداقت نقاش شك می کنم . بهتر است تابلوش را از اینجا بردارد و خودش و ما را گول نزند . »

نقاش سخت فراحت شد ، ولی خود را خونسرد وانمود کرد و گفت : « آه ، شما چطور احساسی را که در این تابلو موج می زند ، ندیده می گیرید ؛ ببینید ... »

و به دنبال آن شروع به دادن توضیحات مفصلی کرد که حوصله همه را سر می برد و چیزی به دانستنی هاشان نمی افزود . سرانجام دوستم سخنش را برید و گفت : « عجیب است ، تابلو اینجاست و ماهمه آنرا تماشا می کنیم و احساسی در آن نمی یابیم ، آنوقت شما با سخنان تان می خواهید به ما ثابت کنید که احساس و اندیشه ای در آن هست ؟ پس بهتر بود نویسنده می شدید نه نقاش . »

بار دیگر همه خندیدند و من خشم بی انتهایی را دیدم که در صورت و چشم های نقاش شعله زد . و او گفت : « به گمان من شما بیشتر مایلید مردم را بخندانید تا این که از نقاشی سر در بیاورید . »

دوستم بی آن که خشمگین شود ، پاسخ داد : « اما به گمان من شکل و شمایل عجیب و غریب و قیافه های دیوانه واری که نقاشان ما از خودشان می سازند ، بیشتر به درد خندانند مردم می خورد . »

چند نفر از طرفداران نقاش حرکت و همه های کردند . به نظر می رسید کار به جاهای بدی کشیده می شود . لکن دوست من رو به من کرد و گفت : « بیا برویم ، هیچ دوست ندارم دست و بالم بشکند ، من این دستها را لازم دارم . »

و دستهای بزرگ وقوی خود را بالا آورد و از هم گشود . آن ها که سرو صدا می کردند ، ساکت شدند . و دوست من گفت :

« هنر جدید مدافعین خوبی دارد . »

و برگشت و با گام‌های بلند ، به‌راه افتاد و من با شتاب از دنبال او رفتم .

یکی از پشت سر ما فریاد کشید : « پس کارهای خودتان چه شد ؟ درباره آن‌ها حرفی نزدیک . »

دوستم که اینک کنار در رسیده بود ، برگشت و در حالی که انگشتش را تهدیدکنان روبه آن عده تکان می‌داد گفت : « من درباره کارهایم حرف نمی‌زنم ، آن‌ها را نمایش می‌دهم . »
واز در بیرون رفت . و من در آخرین لحظه حیرت و کنجکاوی را در چشم آن گروه خواندم که به این مرد جوان و نیرومندی که گوژپشت‌زشتی را به دنبال خود می‌کشید ، می‌نگریستند و نمی‌دانستند معمای این ناشناس و جسارت شگفتش را چگونه بکشایند .

« من درباره کارهایم حرف نمی‌زنم ؛ آنها را نمایش می‌دهم ». و آنها را نمایش داد .

او که در کارش آنقدر محتاط و شکیبیا بود ، اینک تصمیم قطعی داشت که آثارش را به نمایش بگذارد . آنها او را به این کار برانگیخته بودند . پیش از آن ، من بارها اصرار کرده بودم که تابلوهایش را که اینک مجموعه غنی و پرارزشی بود ، به نمایش بگذارد . می‌بایستی ارزش او و کارهایش را درک کنند . اما او

هر بار پاسخ می داد که هنوز زمانش فرا نرسیده است . لکن اکنون کاملاً تحریک شده بود . در میان جنب و جوش و رفت و آمدهایش به من می گفت : « می دانی ، صحبت بر سر خودنمایی یا درخواست داوری نیست . از راه های بسیار بهتری می شود خودنمایی کرد . و در باره داوری ... حتی حرفش را هم نزنیم ، ... کسی می خواهد آثار مرا داوری کند ؟ این ها ؟ این ابله های خودخواه ؟ »

و موج تحقیر و استهزا روی چهره جوانش می لغزید . بیش از یک ماه ، تمام روزهای مارا ، تدارک مقدمات نمایشگاه و آماده کردن آن گرفت . او همه کارها را خودش انجام می داد و این سوی و آن سو مرا به دنبال خود می کشید . به هیچ مؤسسه دولتی یا خصوصی امیدوار نبود ، چرا که آنان آدمی را درسیل پایا ن فایزیر جریان اداری و تشریفات قانونی غرق می کردند و اینان در صدد استفاده تبلیغاتی خود بودند .

تالاری را برای یک هفته اجاره کردیم . آگهی های کوتاهی در روزنامه ها و جداگانه چاپ شد .

کاری که دوستم در آخر انجام داد و به نظر من عجیب آمد ، آن بود که دستور داد بلیط هایی چاپ کنند و جلو در نمایشگاه به عنوان بلیط ورودی بفروشند . ورود آزاد نبود . بعلاوه برای هیچ کس هم بلیط افتخاری و کارت دعوت نفرستاد . می گفت : « معمولاً احمق ترین بینندگان همان ها هستند که کارت دعوت افتخاری دارند . »

از او پرسیدم : « باین هزینه های فراوان ، تصور می کنی چقدر از فروش بلیط ورودی عاید تو می شود ؟ » .

با شگفتی پرسید : « عاید من !؟ نه جانم ، من این کار را تنها برای این کردم که هر کس سرش را نیندازد پایین و بیاید تو و نگاهی بکند و پس از آن هم احیاناً میلش بکشد اظهار نظری

بکند. این تابلو: «ورود آزاداست» مثل تار عنکبوت مگس‌ها را به خود می‌کشد. کسی که از پولش - با همه کمی و بی‌ارزشی آن - می‌گذرد، دست کم همان اندازه علاقه دارد. »

سرانجام ساعت گشایش نمایشگاه رسید. بی‌هیچ تشریفاتی، پنج دقیقه پیش، ما از خانه به راه افتاده بودیم. دوستم که حالی شاد و در عین حال کنجکاو و کمی عصبانی داشت، گفت: «سفره‌شان، که در آن جز غذاهای بی‌مزه و دل‌به‌هم‌زن چیزی پیدا نمی‌شود، ناگهان يك غذای تند و تیز و داغ می‌گذارم، بینم دست‌پخت مرا چگونه می‌پذیرند...»

در نمایشگاه دوشیزهٔ بلیط‌فروش پشت‌گیشه نشسته بود. دوست من خندید و گفت: «امیدوارم تا شب در اینجا خواب راحتی بکنید...»

سپس روبه من کرد و گفت: «جناب وزیر: اجازه می‌فرمایید نمایشگاه گشوده شود...»

و هر دو از ته دل خندیدیم و به سالن قدم گذاشتیم. گرچه من همهٔ تابلوها را پیش از آن دیده بودم و با همه‌شان به خوبی آشنا بودم، با این حال کنج‌جوی و شوق من از بینندهٔ تازه واردی کم‌تر نبود. چرا که دوستم نگذاشته بود پیش از آن لحظه، در سالن قدم بگذارم و ترتیب قرار گرفتن تابلوها را بینم. او تابلوها را به ترتیب خاصی، به سلیقهٔ خودش چیده بود. آشکار بود که وسواس زیادی به کار برده است تا نور و موقعیت تابلوها، به نقش روی آنها صدمه‌ای نزنند، و در عین حال سیرفکری او نشان داده شود. در اینجا دیگر بیننده تابلوهای پراکنده‌ای در این سوی و آن سوی نمی‌دید، بلکه برگ‌های کتابی را می‌خواند و جلو می‌رفت.

در یکی از گوشه‌های نیمه تاریک سالن، «مردی در

قفس» گذاشته شده بود. رنگها در مه تیره‌ای فرو رفته بودند ،
اما برق دیدگان گویی شدیدتر شده بود .

همین که چند نفری به سالن پا گذاشتند ، دوستم دست
مراکشید و هر دو از آنجا بیرون آمدیم . نمی‌خواست آنجا باشد.
می‌ترسید بشناسندش و از او بخواهند که تابلوها را شرح و تفسیر
کند .

روزاول، نمایشگاه بینندگان زیادی داشت، اما روز دوم
و سوم گروه بسیار کمی از آن دیدن کردند . صبح روز چهارم یکی
از هفته نامه‌های « هنری » منتشر شد که مقاله‌ای درباره نمایشگاه
نوشته بود . نیمی ستایش و نیمی تنقید ، هر دو بایبانی تردیدآمیز ،
که نویسنده خود نمی‌دانست چه بگوید و چه بنویسد .

با این حال همین باعث شد که آن شب نمایشگاه کمی شلوغ
شود . دو روز پس از آن در هفته نامه دیگری ، نامه‌ای از استادی
به چاپ رسیده بود : « اکنون آشکار می‌شود که تخطئه تمام
هنرمندان با ارزش ما به وسیله این هنرمند تازه کار که قبلا انجام
می‌شد ، آماده ساختن زمینه برای نمایش کارهای خودشان بوده
است . »

ما به این نوشته‌ها ، فقط می‌خندیدیم . اما این نوشته تأثیر
خوبی داشت ، چرا که سبب شد در روز آخر ، نمایشگاه پر از
تماشاگران کنجکاوی شود که می‌خواستند ببینند این هنرمند تنها ،
که قدرت تخطئه دیگران را دارد ، خود چه می‌کند و آثارش چه
ارزشی دارد .

همان شب ، وقتی ما در ساعت بسته شدن نمایشگاه به آنجا
رفتیم ، خبرنگار سمجی را در انتظار خود یافتیم ، که می‌خواست
از دوست من پاسخ انتقاد « استاد » را بگیرد . دوستم بازی آن‌ها

را خوانده بود . به هم انداختن دو هنرمند و برپا کردن جنجال و سود بردن از آن . و او گفت هیچ پاسخی نمی دهد . و خبرنگار روزنامه ، دست از پا درازتر بازگشت .

هسین که نمایشگاه به پایان رسید ، همه چیز به حال خود بازگشت . تابلوها دوباره به اتاق دوستم آمدند و آن را شلوغ و تنگ کردند . و او دستمزد کارکنان را داد و هزینه ها را حساب کرد . رقم درشتی بود . و وقتی که در اتاق نشستیم ، دست در جیبش کرد و بسته ای را بیرون کشید و از من پرسید که می دانم این ها چیست . نمی دانستم . پول بلیط های ورودی بود . حتی یک سوم مخارج هم نمی شد . با این همه پول خوبی بود . آن ها را در دستش گرفته بود و فکر می کرد . سرانجام گفت : « حالا با این ها چکارکنم ؟ » پرسیدم : « می خواستی چکارکنی ؟ با این همه خرجی که کرده ای ، این پول قسمتی از پول های تست و کسی نمی تواند بگوید تو با آثار کاسبی کرده ای . »

گفت : « آه ، نه ، من می خواستم آثارم را نمایش بدهم ، و بایستی مخارجش را تحمل کنم . ولی این پول ها را از مردم گرفته ام . بسیار زشت است که آن ها را برای خودم بردارم . من برای نشان دادن تابلوهایم از کسی پول نمی گیرم ، این را باید کاریش کرد . »

گفتم : « بدش به یک نگاه خیره . »

گفت : « نه ، از این گداخانه های رسمی خوشم نمی آید . » چند روزی درباره این مسأله می اندیشید ، آخر هم نفهمیدم که آن را چه کرد ، لکن می دانم خودش را از شر آن ها آسوده کرده بود .

چندی پس از پایان نمایشگاه ، ماهنامه های هنری یکی یکی منتشر شدند . و در همه آن ها کم و بیش در باره نمایشگاه

چیزکی یافت می‌شد ، خواه به‌عنوان خبر و یا به‌صورت مقاله . و در هر حال با لحنی محافظه‌کارانه که در همه آنها مشترک بود و همیشه در برابر آنچه تازه و ناشناخته بود ، داشتند .

اما شگفت آن بود که همه آنها يك زبان «مردی در قفس»

را بهترین اثر و شاهکار دوست نقاش من نامیده بودند .

گرچه این تابلو یکی از بهترین اثرهای او و شاید هم شاهکارش شمرده می‌شد - این که می‌گویم شاید ، به‌خاطر آن است که من و دوستم ، هیچ‌يك ، هرگز نتوانستیم داوری درستی در باره این تابلو داشته باشیم ، از نظر ما این پرده آشنا تنها يك تابلو نبود که آنرا با آثار دیگر بسنجیم و ارزشش را دریابیم . «مردی در قفس» برای ما معنایی عمیق‌تر و پهناورتر و برتر از آن داشت و ما هرگز نتوانستیم بدون آشفتگی و سراسیمگی درونی و باحالت بی‌تفاوتی به آن بنگریم - اما شگفتی ما از آن بود که دیگران چطور این را دریافته‌اند ، زیرا مطمئن بودیم بیشتر تماشاگران بخصوص ناقدان هنری ماهنامه‌ها که خود را متخصص می‌دانند و با تبسمی نامرئی و نگاهی فیلسوفانه و گاه پدران به تابلوها می‌نگرند ، هرگز نتوانسته‌اند به‌عمق آن راه‌یابند و حتی اندکی از آن احساس ژرف و پهناور - که دوستم را به‌خلق این اثر واداشته بود ، - در آن‌ها یافت نمی‌شد .

پس چرا این اثر نگاه و فکر آن‌ها را به‌خود کشیده بود ؟ من و او اندکی در بهت و حیرت فرو رفتیم ، اما به‌زودی و به‌آسانی گره معما را گشودیم .

برای تماشاگران آسان‌دوست ما که می‌بینند و می‌گذرند و نمی‌خواهند لحظه‌ای نیروی فکر خود را به‌کاوش وادارند ، هر چیز کوچک حتی نامی که زیر تابلوها می‌نویسند ، چنگکی است که لاشه فکر خود را به آن می‌آویزند و از سنگینی و فشارش

آسوده می‌شوند . پس شگفت نیست اکنون که گذرگاهی این چنین فراخ و روشن یافته بودند ، به آسانی و با هیاهو و شادمانی بسیار از آن بگذرند . چرا که بسیاری از آنان من و دوستم را همیشه همراه یکدیگر دیده بودند و این جفت زشت و زیبا را همواره به یاد داشتند که همراهی‌شان در نظر آنها بسیار عجیب می‌نمود .

اکنون این تابلو آن‌ها را به یاد ما و دوستی ما با یکدیگر می‌انداخت و برای‌شان مفهومی ایجاد می‌کرد و از این سؤال سمج که : «چه می‌خواهد بگوید؟» آسوده‌شان می‌ساخت . و به دلخواه خود می‌توانستند آن‌را تعبیر و تفسیر کنند . برای همین بود که «مردی در قفس» را شاهکار دوستم می‌دانستند .

گذشته از همه اینها ، نمایشگاه مهم‌ترین و تنها اثر خود را بخشیده بود . اینک همه ، همه محافل و افرادی که خود را صاحب نظر می‌دانستند ناچار بودند اعتراف کنند که نقاشی جوان و هنرمند پا به میدان گذاشته است که آینده یکسر از آن اوست .

گرچه ارزش این هنرمند جوان را با مقیاس‌های معمولی خود نمی‌توانستند بسنجند ، ولی آن‌ها را به این تفکر تلخ و امی‌داشت که شاید مقیاس‌هاشان ناقص و کوتاه باشد . و برای همین بود که در عین حال که دوست تقاش مرا تحسین می‌کردند ، کمی هم از او ترس داشتند .

نمایشگاه اثر دیگری هم داشت ؛ که دوست نقاشم اصلا در انتظار آن نبود ، و برایش بسی نامنتظر جلوه کرد . و آن این که دختران هنرمند و هنرمند نما و هنردوست گردش را گرفتند و هر يك از آنها می کوشید او را به سوی خود بکشد .

و همه آنان با چنان روش يك نواخت و ساده ای - گو این که به نظر خودشان پیچیده و ماهرانه می آمد- عمل می کردند، که او به زودی همه شان را شناخت و هر کس را هم که قدم جلو

می گذاشت می شناخت و از همه شان نیز ، بیزار و فراری شد .
ابتدا دخترکی می آمد ، نقاش یا هنرجوی نقاشی ، و
می خواست با این نقاش جوان آشنا شود و از او درس بگیرد .
ولی چون در می یافت که نقاش هرگز شاگردی نمی پذیرد ، آخرین
نیروی دلبری خود را به کار می برد تا شاید راهی برای دیدارهای
دوم و سوم بیابد ، و دوست من نیز البته با این دیدارها مخالفتی
نمی کرد ، اما همین که پرده های تعارف و ادب کنار می رفت و روح
دخترک فرصت می یافت خود را نشان دهد ، سرد می شد و خود را
کنار می کشید ، چرا که همیشه همان بیابان خشک و تهی بود ، بی هیچ
بری یا سبزه ای ، و تنها با خارهای خشک و تیز و زنده که هر لحظه
به روح آدمی نیش می زد .

راه دیگری هم وجود داشت . در مجلسی دوست من و
دخترکی با یکدیگر آشنا می شدند و از هردری سخن می گفتند و
می خندیدند و خوش بودند ، چرا که هر دو زندگی طبیعی خود را
داشتند و تصنع و بازیگری در کار نبود ، اما همین که ، بر اثر تصادفی ،
دخترک در می یافت جوان آشنایش کیست ، خشک و رسمی می شد
و جدی و تعارفی . و از تابلوهای او سخن می گفت و لذتی که از
آنها برده بود . و دیگر نمی توانست این غرور خود را پنهان دارد
که با هنرمندی سرشناس آشناست و گفت و گو می کند . ناشیانه
برابری شیرین را برهم می زد و نابرابری و تصنع تلخ را جانشین
آن می کرد .

یک شب ، در یکی از همین مجلس ها و جشن ها - که بیشتر
خانوادگی بود و خودمانی و خالی از تشریفات و برای همین بود
که او در آنها شرکت می کرد و گاه مرا هم با خود می برد - دخترکی
را دیدیم که روبه روی ما نشسته بود ، و زمانی که دوستم با
سربه هوایی معمولی خود ، گرداگردش را می نگریست ، من دخترک

را دیدم که چه مشتاقانه به او می نگرند ، لکن همین که نگاه دوستم به او افتاد ، سر برگرداند و برافروخته و ناراحت با کسی که در کنارش نشسته بود ، به گفت و گو پرداخت .

دوسه بار دیگر این ماجرا تکرار شد . هر يك دزدانه دیگری را می یابید و هیچ کدام نمی دانستند که من هر دو شان را تماشا می کنم .

يك بار دوستم در روی دختر ك خندید ، و دختر ك چند لحظه مردد ماند ، که بخندد یا سر برگرداند ، و در آخر سر بر گرداند . دیگر دوستم ناراحت و آشفته بود ، بر می خاست و گرداگرد می گردید و با دیگران می گفت و می خندید ، اما من می دیدم که همیشه چشمش آنجاست .

سرانجام بارفتاری استوار که از تصمیمی شدید مایه می گرفت ، به سوی دختر رفت و کنار او نشست و ناو سرگرم گفت و گو شد . و من آشفته گی و ناآزمودگی دوستم را می دیدم ، که گویی این نخستین بار است که با دختری گفت و گو می کند . و برای آن که بر آن نیفزایم خود را سرگرم چیزهای دیگری جلوه می دادم .

در آخر شب ، وقتی که از آنجا بازمی گشتیم . دوستم ساکت و اندیشناك بود ، تنها دوسه بار بر زبان آورد که : «عجیب است!» پرسیدم : « چه شده ؟»

گفت : « دختر ك را دیدی ؟»

گفتم : « بله ، بسیار زیبا بود ، از آن ها که تو همیشه وصف می کردی و در جست و جویش بودی .»

گفت : « آری ، شاید ، اما آنچه مرا به تعجب افکنده این نیست . چیز دیگری است . می دانی ، دختران را به آسانی می شود طبقه بندی کرد ، و من هر دختری را به راحتی می توانم در دسته

و طبقه مخصوص به خودش جا بدهم : حال آن که... »

«این دختر ... ؟ »

« - این دختر مثل دریا آرام است . به همان اندازه زیبا

و به همان اندازه مرموز ... »

پرسیلیم : « چطور ؟ »

گفت : « می دانم که در دلش طوفانی برپاست . اما ظاهری

آرام دارد ، و این خون سردی تشویش مرا می افزاید . به حدی که

گاه تصور می کنم اصلاً قلبی و احساسی ندارد ... ولی نگاه هایش

اورا لو دادند ... »

گفتم : « از چه حرف می زدید .. ؟ »

گفت : « آه ، از هر چه به فکرمان می رسید ، از

خودمان ، از دیگران ، از همه چیز و هیچ چیز ... »

پرسیدم : « از نقاشی .. ؟ »

گفت : « من چرا ، ولی او از نقاشی و این گونه چیزها

تقریباً هیچ نمی داند ، و از این که گفتم آرزو دارم طرح چهره اش

را بکشم شادمان شد ... »

گفتم : « از این که هیچ نمی داند متأسفی ؟ »

پاسخ داد : « برعکس ، خوشحالم ، زمین بکر و زمینه

مساعدی یافته ام . این دختر روحش نیز مانند اندامش بکر و دست

نخورده است . شاید گفتش زود باشد ، اما گمان می کنم آنرا که

می خواسته ام پیدا کرده ام . »



فردای آن شب ، نابهنگام سراغ من آمد . به نظر می رسید

شتاب زده و بی حوصله است . می دانستم چرا . برای آن که سرگرمش

کرده باشم ، انبوه نامه‌ها و اشعار خوانندگان را پیش او نهادم .
کمی با آن‌ها ور رفت و نگاهی سرسری به چند نامه و شعرا فکند ،
پس آن‌ها را با دستش عقب زد و برخاست کمی این سوی و آن
سوی شد و پس از آن گفت : « می‌دانی قرار است دو روز دیگر
اورا بینم . »

خودم را به راهی دیگر زدم : « چه کسی را ؟ »
بابی حوصلگی گفت : « آه ، اورا ، خودش را ... »
ما معمولاً در این موارد لفظ « دخترک » و یا مثلاً عبارت
« یا روی دیشبی » را به کار می‌بردیم . لکن دریافتم که او این بار
مایل نیست چنین الفاظی به کار برد .

گفتم : « فهمیدم . می‌توانی اسمش را بگویی ... »
گفت : « اسمش را ؟ مگر من می‌دانم ؟ »
گفتم : « چطور ، اسمش را هم نگفت ؟ خواسته است
کنجکاویت را تحریک کند . »
گفت : « نه ، من فراموش کردم پرسم ، او هم چیزی
نگفت . »

گفتم : « بسیار خوب ، اما دست کم یادت باشد این بار
پرسی . »
گفت : « باور کن نمی‌دانم این دو روز را چگونه تمام
کنم . دستم به کار نمی‌رود ، و حوصله هیچ کار دیگری را هم
ندارم . »

خندیدم و گفتم : « می‌توانیم این دو روز را در باره‌اش
حرف بزنیم . »

گفت : « آه ، شوخی نکن ، فکر می‌کنی اسمش چه باشد ؟ »
گفتم : « شعله . »
پرسید : « چرا ؟ »

گفتم : « چون ترا آتش زده است . »

گفت : « نه راستی ، چه اسمی به نظر تو می رسد ؟ »

گفتم : « شکوفه »

گفت : « نه »

گفتم : « پروین »

گفت : « نه ، تو این اسم ها را از کجا می آوری ؟ »

گفتم : « تو از کجا می دانی که این ها نیست ؟ »

گفت : « می دانم ، اسمش این ها نباید باشد . نمی دانم چیست . اما می دانم که تنها يك نام است که با او جور می آید . کلمه ای باید باشد که زیبایی و پاکی و وفاداری را در خود داشته باشد . »

گفتم : « سرانجام خواهیم دانست . »

گفت : « و خواهی دید که سخن من درست است . »

گرچه پیشنهاد مرا - گفت و گو درباره آشنای تازه اش - در ظاهر نپذیرفته بود ، لکن تا دیرگاه درباره او گفت و گو کردیم . اورا چنان که خود می خواستیم می آراستیم و به تصویر می آوردیم . در آخر دوستم بابی میلی برخاست و مرا ترک گفت . و من هنوز ساعتی بیش تر نخواهی بودم که در به شدت باز شد و کسی مرا از جایم پراند . خودش بود . به خانه زرفته و لحظه ای نخواهی بود ، سراسر شب را در خیابانها راه رفته و فکر کرده بود . همین که من از جا برخاستم ، او بر بستر افتاد و در خواب سنگینی فرو رفت .

و من ایستادم و چهره دلنشین این کودک بزرگسال را نگریستم که بی تابانه در انتظار سعادت بود که پس از سالها به دست آورده بود و اینک برای رسیدن به آن لحظه ای شکیبایی نداشت .

دلم گواهی می داد که این کبوتر بلند پرواز این بار جفت دلخواهش را یافته است . کوشیدم چهره شرمگین و دلپذیر دخترک را به یاد بیاورم . و دریافتم که ناشکیبایی من و آرزوی دیدار او که

در دلم موج می‌زد، کم از بی‌صبری و آرزوی دوستم نیست .
پس از چندساعت کار ، بیرون آمدم تا غذایی تهیه کنم
چه می‌دانستم از دیشب تاکنون چیزی نخورده است. وقتی باز گشتم
بیدار شده و نشسته بود .

چشمان سیاهش چون دوگویی براق ، می‌درخشیدند .
چهره‌اش درست حالت چهره زیبا و بی‌خیال کودگانی را داشت که
تازه از خواب آسوده‌ای برخاسته‌اند .

آنروز و فدای آنروز برنامه ما همین بود . شب‌را
گفت‌وگو می‌کردیم و روز را می‌خواهیدیم .

سرانجام ساعت دیدار فرا رسید . همچون کودکی که برای
نخستین بار به دبستان می‌رود ، به‌سوی میعادگاه روانه شد . من
از این دگرگونی عجیب او سخت در شگفت بودم .

پس از آن که رفت، خود را سرگرم کار کردم ، اما اندیشه‌ام
در پی او بود و راهی را می‌پیمود که او رفته بود . اکنون کجاست؟
دخترک را دیده است یا نه؟ نکند دخترک نیاید؟ نه ، چطور ممکن
است .

فهمیدم که نمی‌توانم کار بکنم . قلم را به‌سویی افکندم و
به انتظار نشستم . دوستم گفته بود که بی‌درنگ پس از دیدار دختر
به‌سراغ من خواهد آمد تا آنچه میان‌شان رفته بود ، بازگوید .
من ، در اندیشه‌ام ، خود را به‌جای دوستم و دخترک هر دو
می‌گذاشتم و به‌جای یکی گفت‌وگو می‌کردم و از جانب دیگری
پاسخ می‌دادم .

فهمیدم چه مدت گذشت که در باسر و صدا و شتاب فراوان
باز شد و دوستم در حالی که دخترک را به‌دنبال خود می‌کشید ، به
درون آمد .

از همان آستانه در فریاد کشید : « ما باهم نامزد شدیم . »

من که سخت غافل گیر شده و تعارف و ادب را از یاد برده بودم ، نمی دانستم چه بگویم . اما دوستم مجال نمی داد که حال عادی خود را باز یابم . پی در پی از من می پرسید : « اگر گفتی اسمش چیست ؟ »

سرانجام با حرکت سر با دخترک سلام و تعارف کردم و آن گاه متوجه دوستم شدم که پرسشش را هنوز با ساجت تکرار می کرد .

گفتم : « تو بهتر می دانی . »

گفت : « مریم . نگفته بودم ؟ »

گفتم : « تو کی گفته بودی .. ؟ »

گفت : « اما نگفتم که تنها يك نام ... »

دخترک به خنده افتاد .

گفتم : « حق با تست . مریم تنها کلمه ای است که زیبایی و پاکی و وفاداری از آن می تراود . حال ماجرا را حکایت کن ... » دهان باز کرد و ده دقیقه ای سخن گفت . که من حتی يك کلمه اش را هم نفهمیدم و هیچ چیز دستگیرم نشد . در آخر خودش هم حوصله اش سر رفت و روبه دخترک کرد و از او خواست تا ماجرا را باز گو کند .

مریم گفت : « اجازه بدهید من بگویم . همین که مرا دید ، از آنجا که ایستاده بود به سوی من پرید . باور کنید اگر خیابان نبود ، می خواست مرا در میان بازویش بگیرد . سپس ، مدتی ساکت ماند و هیچ نگفت . پس از آن یکبارہ گفت : می دانید ، من به شما احتیاج دارم ، بهتر است زودتر نامزد شویم ، موافقید ؟ چه می توانستم بگویم . موافقت کردم ، و او گفت : حال باید نامزدی خود را جشن بگیریم . گفتم : هنوز که کسی نمی داند . گفت : آه ، خوب شد که گفتی ، بیابرویم سراغ دوستم . هر سه جشن می گیریم .

صمیمانه‌تر و بهتر است . وما به اینجا آمدم .

تا من لوازم جشن کوچک را فراهم می‌کردم ؛ او چندین طرح از مریم کشید . باچه قدرتی می‌توانست این زیبایی شفاف و این پاکی مقدس را که بایکدیگر در آمیخته بود ، بر صفحه سپید کاغذ نقش کند .

هر ذره وجود او این زیبایی را عمیقاً حس می‌کرد و از آن متأثر می‌شد .

سپس از من خواست که چند قطعه از اشعارم را برای مریم بخوانم . آن‌ها را که بیشتر می‌پسندید نام برد . من شعرها را یکی یکی خواندم . مریم سکوت کرده بود و آن‌ها را می‌شنید . هیچ نمی‌گفت و من از این بیشتر لذت می‌بردم . چراکه همیشه ابراز احساسات تصنعی دختران مرا سخت آزرده می‌ساخت و به خشم می‌آورد . اما به نظر می‌رسید که مریم همه کلمات و معانی و زیبایی‌های شعر مرا درک می‌کند و جنب می‌کند و از آن متأثر می‌شود .

پس از آن که خواندن شعرها پایان یافت ، مدتی سکوت برقرار شد ، سپس دوستم پرسید : « چطور بود .. ؟ »

مریم خندید ، آن‌گاه روبه من کرد و گفت : « می‌دانید ، من شمارا که می‌بینم این فکر برایم پیش می‌آید که دارم از کنار زندان سیاه و وحشتناکی می‌گذرم ، و از آن هراس دارم . ناگهان از قعر تاریکی ، واز پشت میله‌ها ، دو چشم درخشان ، چنان نگاه عطوفت بار انسانی بر من می‌افکند که می‌خواهم میله‌ها را از جای برکنم و او را در آغوش بگیرم . »

آه ، چه لذتی از این سخنان بردم . نه به خاطر آن که از من مدح و تحسین می‌کرد ؛ به سبب آن که آنچه دریافته بود ، صادقانه می‌گفت . و آشکار می‌ساخت .

و بیشتر به خاطر آن که می‌دیدم همان بی‌بروایی و جسارت
دوستم در او نیز هست و از ملاحظه کاری و پرده پوشی ریاکارانه
دراوهم اثری نیست .

چیزی نداشتم تا بگویم . و باز همه ساکت بودیم . سرانجام
مریم گفت : « تصور نکنید اکنون که شعرها را خواندید ، این
اندیشه‌ها به سرم آمد . همان شب میهمانی ، يك نگاه مختصر بس بود
که این‌ها را دریابم . و حالا که شعرها را خواندید ، فهمیدم اشتباه
نکرده‌ام . »



آن دو ، چند ماهی نامزد یکدیگر بودند . در این مدت
دوستم چندین تابلو نفیس و عالی از او تهیه کرد که همه را مریم
نام داد . هر يك از این تابلوها ، قسمتی از خصایص روحی و سادگی
و صفای کودکانه و زیبایی پاك او را آشکار می‌کرد .

پس از آن زندگی مشترك خود را آغاز کردند . از این
دوران شیرین ، چیزی ندارم که بگویم ، جز آن که پرتو
سعادت و زندگی درخشان آن‌ها ، زندگی تیره مرا نیز روشن
می‌ساخت و من خود را حقیقتاً خوشبخت احساس می‌کردم .

بیشتر روزها ، یا من نزد آن‌ها به سر می‌بردم و یا آن‌ها به
اتاق محقر من می‌آمدند . و مریم همین که می‌رسید ، چون خواهر
مهربان دلبسوزی ، آشفته‌گی‌های اتاق درهم ریخته مرا سروسامان
می‌داد و مرا از این بی‌نظمی و کاهلی سرزنش می‌کرد .

يك سال بعد ، فرزندشان - که دخترکی ظریف و زیبا بود -
به دنیا آمد .

در دوران بارداری او ، می‌دیدم که چگونه از شیطنت و

کودکی مریم کاسته می‌شود و به آرامش و سنگینی او می‌افزاید. مریم داشت مادر می‌شد. در چهره و حرکات سنگین و آرام او عمق و تفکر خاصی پدیدار می‌گشت که من از آن لذتی بی‌اندازه می‌بردم. عجب آن بود که در آن روزها زیبایی او را درخشان تر از همیشه می‌دیدم.

دخترک، که در روزهای نخستین زندگانی‌اش، بیش از توده‌ای گوشت سرخ رنگ نبود، کم‌کم شکلی می‌گرفت و زیبا می‌شد. و من روزبه‌روز رشد و بالیدن آهسته آهسته این موجود کوچک دوست داشتنی را با چشمان حیرت زده‌ام تعقیب و تماشا می‌کردم.

همین‌که پا گرفت و توانست برگام‌های لرزان خویش اندکی بایستد، تفریح من و دلهره مادرش آغاز یافت.

در آن سوی اتاق می‌ایستاد و به سوی من می‌آمد که خندان آغوش گشوده بودم. ده بار به زمین می‌خورد تا سرانجام می‌توانست خود را به من برساند. مشتاقانه او را برمی‌گرفتم و گونه‌های تروتازه‌اش را می‌بوسیدم و او موهای مرا در پنجه‌های کوچک خود می‌فشرد و می‌کشید و از ته دل می‌خندید.

این قهقهه‌های شاد کودکانه، همچون باران طلایی بر سر و روی من می‌ریخت و مرا غرق در شادمانی و لذت می‌ساخت.

همین‌که در رویش می‌خندیدم یا رهایش نمی‌کردم، با مشت‌های کوچکش به سر و روی من می‌کوفت، یالیم را می‌کشید یا انگشت باریکش را بی‌محابا در چشم فرو می‌کرد، به طوری که من ناگهان چشم را می‌بستم و روی در هم می‌کشیدم و او از این منظره به قهقهه می‌افتاد.

چهره‌ای بسیار ظریف و زیبایی خاصی داشت. چشمانش نمی‌دانم سبز بود یا آبی، - به هر حال سیاه نبود - و همیشه خنده

شادمانه‌ای در آن‌ها موج می‌زد. گیسوان طلایی رنگ نرم و بلندی داشت. وقتی می‌خندید کنار چشمانش چین‌های ریزی می‌افتاد که به چهره او لطف خاصی می‌داد و درخشش چشمانش را بیشتر می‌کرد.

بس که ظریف و شکننده بود، من به او «عروسک» نام داده بودم. پیش از آن عروسکی را دیده بودم که چشمان آبی و گیسوان طلایی داشت و وقتی او را می‌خواستند، دیدگانش را می‌بست و همین که بلندش می‌کردند، با صدای ضعیفی کلمه «مامان» را ادا می‌کرد.

این «عروسک» زنده و جاندار مرا به یاد آن یکی انداخته بود، و دوست داشتم پی در پی او را بخوابانم و بلند کنم. و هر بار آن کلمه را تکرار می‌کردم به طوری که او نیز توانست آن را بیاموزد و این نخستین کلمه‌ای بود که گفت.

دوستم از دخترک نیز دو تابلو تازه و بسیار شگفت‌انگیز تهیه کرد که می‌خواست هر دو را «کودک» نام دهد. اما یکی را که در آن ظرافت جسم و روح بیشتر نمایان بود، به خواهش من «عروسک» نام نهاد.

پس از یک روز کار پرثمر که ختی خستگی آن‌هم برای هر دو مان - من و دوستم - لذت بخش بود، وقتی گردهم می‌آمدیم، و گفت و گو می‌کردیم، و «عروسک» تیز پا و شیرین زبان از سوی یکی به سوی دیگری می‌رفت و زمین می‌خورد و برمی‌خاست و می‌خندید و گاه می‌گریست، به نظر می‌رسید که خوشبخت‌ترین مردمان جهان را در این اتاق وزیر این سقف گرد آورده‌اند.

و آن مردم خوشبخت و سعادتمند ما بودیم.

آیا تاکنون به مرگ اندیشیده‌اید؟ به این دردناک‌ترین و
حقیقی‌ترین فاجعه زندگی بشری، که هر حادثه عظیم دیگری در
برابر آن ناچیز و رنگ باخته می‌نماید.

من از کودکی مرگ را می‌شناختم. و تا به امروز، فکر آن
هر لحظه سراسر وجود مرا می‌لرزاند. در آن روزگاران آن قدر
با مرگ فاصله داشتم - و یادست کم اینطور می‌اندیشیدم - که
می‌توانستم خود را با افسانه‌های کودکانه دلخوش کنم. مرگ همه

مسلم بود جز مرگ من . به افسانه‌های خیالی بشر - که در آن‌ها با سلاح خیال‌پردازی شکستش را بر سرنوشت‌های محتوم تلافی می‌کند و حتی بر آن‌ها پیروز می‌شود - سخت دل‌بسته بودم. سرانجام آب زندگانی را خواهم یافت ، و خود را از پنجه‌های خونین و هول‌آور مرگ رها خواهم ساخت .

کمی بعد دلبستگی‌های مذهبی مایه تسکین من شد. جهانی دیگر بسی برتر و زیباتر از این جهان ، آماده بود تا ما به آن سفر کنیم و آسوده در آن به سربریم . باین همه اندیشه این دهلین تاریک مبهمی که ما را به سرزمین درخشان می‌رسانید ، همچنان وحشتناک و ترس‌آور باقی ماند ، و هیچ چیز نمی‌توانست جرأت ما را افزون کند .

بعدها فهمیدم چرا چنین بود . اگر می‌توانستم این اندیشه را باور کنم ، مرگ نه تنها دیگر سهمگین و لرزه‌آور نبود ، بسی نیز زیبا و دلخواه می‌نمود . و هر کس آن را از دل و جان می‌خواست . افسوس که مرگ همچنان سهمناک بازماند .

بعدها که عادت کردم درباره همه چیز ، و بیش از همه درباره خودم ، - این تن فرسوده و این جان لرزان - بیندیشم ، اندیشه مرگ ، اندیشه اصلی و محور اندیشه‌های دیگر من بود . فکر این که سرانجام مرگ همه چیز را درهم می‌پيچد و از میان برمی‌دارد ، جنب و جوش‌های ما را مسخره می‌نمود ، بمخاطر چه این همه رنج می‌بریم و تکاپو می‌کنیم ؟ بهتر آن نیست که گوشه‌ای بنشینیم و در انتظار مرگ ، که به هر حال از راه خواهد رسید ، باشیم ؟

این در زمینه اندیشه ، و شاید تنها در آن لحظه که عجز و ناتوانی ما را به‌گریه می‌اندازد ، درست بود . درست بود ، باین همه به‌نظر می‌رسید که چیزی در آن کم است . یکی از درون وجودم

فریاد می‌زد: نه، درست نیست.

ومن خود را پیر مردی سالخورده و کهن می‌یافتم که سال-
های درازی را در اندیشه و انتظار مرگ هدر داده بود که هر
لحظه‌اش ارزشی عظیم داشت و هر دقیقه‌اش زندگانی خوشی بود.
زندگانی نبود. زندگانی‌ای که در دست‌های من، میان پنجه‌های
لرزان من، جای داشت و من ابلهانه آن را به خاطر مرگی که هنوز
نبود، با گره‌م بود در دوروبر من کمین کرده بود و فرصت می‌جست،
هدر می‌دادم.

نگاهی به خورشید و درختان سبز که به سوی خورشید
سر می‌کشند و آسمان آبی و لکه‌های ابر، سپس بر زمین که
موجودات زنده و دوست داشتنی روی آن می‌جنبند، احساس
نسیم و نفسی آرام و بلند، آن‌گاه برخاک افتادن و مردن. همین
بس بود. و از کسی گله و شکایتی نبود.

با این همه آن لحظه، آن لحظه مردن دشوار و هول‌آور
بود. لحظه مرگ دشواری و ترسی نداشت، چرا که لحظه‌ای
پیش بود و پس از آن بی‌خبری جاودانی بود. این اندیشه آن
لحظه بود که مرا تکان می‌داد. اندیشه‌ی سمجی که پنهان می‌شد و
هر گاه دلش می‌خواست بیرون می‌جهید، و همیشه هم ناگزیری و
حتمی بودنش پیش از هر چیز دیگری آزار دهنده بود.

در میان فکر و حتی بی‌فکری، در رنج و آسایش، در
عمیق‌ترین لحظه‌یک شادمانی زودگذر، و بیش از همه - و وحشتناک‌تر
از همه - در شب، در تیرگی، در خواب و در آن لحظه‌هایی که
برزخ خواب و بیداری و مرز هنجاری و ناآگاهی است، خود را
نشان می‌داد و چهره‌ی کربش را به رخ می‌کشید.

در سیاهی ساکت شب، آسمان را می‌نگریستم و با خود
می‌اندیشیدم: «این ستارگان همیشه بوده‌اند و همیشه خواهند

بود. اما من هشتادسال دیگر شصتسال دیگر مسلماً نخواهم بود.»
و این اندیشه بی‌تردید، مرا تکان می‌داد و درونم را
می‌لرزاند. سپس به خواب می‌رفتم و نمی‌دانم پس از چه مدتی
این‌طور به‌نظم می‌رسید که کسی دارد گلویم را به‌سختی می‌فشارد.
هراسان از خواب می‌جهیدم و باشتاب، و دشواری، پیاپی نفس-
های بلند می‌کشیدم.

من از مرگ بر اثر خفگی بیش از هر مرگی می‌ترسیدم و
متنفر بودم. و بیشتر بدان سبب که کندو دشوار بود و آدمی مرگ
را می‌دید که با خونسردی و بی‌شتاب در چشمان وحشت‌زده‌اش
خیره شده است.

گویی چیزی در این جسم مرده باقی می‌ماند و مدفون
می‌شد: زندگی پایان نیافته یا آرزوهای بی‌فرجام.
اما مرگ تند و ناگهانی، بدان‌سان که تنها مجال آن‌را بدهد
که آدمی با نفسی همه زندگی و آرزوهای خود را بیرون بدمد،
و آن‌گاه بمیرد، باز بهتر بود.

لکن چیزی که مرا بیشتر وحشت‌زده می‌کرد، مرگ در
پیری بود. همیشه دیدار پیرمردان دلم را به‌درد می‌آورد. این که
پیر شوم و سال‌ها و ماه‌ها، و شاید حتی روزهای بازمانده زندگی‌ام
را بتوانم با انگشتانم بشمارم، توان‌فرسا و بالاتر از طاقت من بود.
نه، من این‌قدر نیرومند نبودم. تنها آرزویم این بود که در آن
هنگام که نیمی از زندگی‌ام را سپری کرده‌ام و گمان می‌برم که
نیمه دیگر - سال‌های دراز - جلو رویم قرار دارد، مرگ، با
حمله‌ای تند و ناگهانی، به‌من روی آورد. از پیری، از بیماری،
از آرام و آهسته و لحظه‌لحظه به‌سوی مرگ لغزیدن، وحشت‌داشتم.



این اندیشه سال‌های تنهایی و بی‌خبری و انزوای من بود. پس از آن‌که دانستم جز زندان تیره و سیاه من ، دنیای درخشان و شادی هم وجود دارد ، آن‌گاه که لذت دوست داشتن و عطش زنده بودن را که با ناچیزترین ذره وجود هر موجود زنده‌ای در آمیخته است ، دریافتیم . بدون آن‌که ترسی را که سال‌های دراز مونس من بود ، بتوانم فراموش کنم ، ترسی دیگر ، عظیم‌تر و موخس‌تر ، مرا فراگرفت .

دنیا پهناور بود، و روی این دنیای بی‌کران ، سال‌های دراز، انسان‌هایی زیسته و مرده بودند . و همچنان خواهند زیست و خواهند مرد . جهان چنان‌کهن بود که سال‌های زندگانی من ، هر قدر هم زیاد، در برابر آن حتی لحظه‌ای هم نبود. و من از ناچیزی خود شرمم می‌آمد .

با این همه من این موجود ناچیز را محور اندیشه‌ها و تصورات خود کرده بودم و لحظه‌ای به چیزی دیگر نمی‌اندیشیدم. حال آن‌که دیگران ، انسان‌هایی که من می‌شناختمشان و نام‌شان را می‌دانستم ، - گو این که صدها سال پیش از من زیسته بودند - گر چه شک نبود که این اندیشه‌ها را داشته‌اند ، با این همه اندیشه نتوانسته بود آن‌ها را از زندگی باز دارد . گاه با گام‌های لرزان و کوتاه ، و گاه با پای‌های نیرومند و بلند و مصمم ، به جلو آمده بودند و دیگران را به جلو آورده بودند . خشت خشت ، این بنای عظیم زندگی و اندیشه انسانی را که گاه به عظمت طبیعت پهلو می‌زد ، ساخته و بالا برده بودند . انسان را ، که می‌توانست حشره‌ای ناچیز باقی بماند ، گاه تا مرتبه خدایی می‌رساندند .

و همین که من و دیگران نام آن‌ها را می‌دانستیم و

می‌شناختیم‌شان و پس از سال‌های دراز مارا تسکین می‌دادند و امیدوار می‌کردند و شادمان می‌ساختند ، نشان آن بود که برمرگ ، دست‌کسم از راهی دیگر ، پیروز شده بودند . اگر مرگ سرانجام آنها را درهم شکسته بود ، آنها نیز توانسته بودند ضربتی براو بزنند .

اکنون دیگر من از مردن نمی‌ترسیدم . از مرگ می‌ترسیدم . نابودی تن چیزی نبوده ، از معدوم شدن و هیچ‌شدن وحشت‌داشتم . نمی‌خواستم از میان این موجودات دوست‌داشتنی و سرگردان بیچاره‌ای که این همه برآنها دل می‌سوزاندم ، بروم و فراموش شوم . می‌خواستم پس از من اندکی از وجود و اندیشه‌های من در میان آنها باقی بماند تا بتواند لحظه‌ای سرگرم و شادمان‌شان کند و اخگری از شعله زندگی انسانی را در درون‌شان روشن نگاهدارد . اگر این آرزوی من برآورده می‌شد ، مردن آسان و گوارا بود .

آیا شعرهای من می‌توانستند چنین چیزی را انجام دهند؟ نه ، هنوز نه . هنوز آن‌آتش نیرومند گرما دهنده را نیفروخته بودم . این‌ها تنها اخگرهای پراکنده‌ای بود . اکنون تنها از این اندیشه که بمیرم پیش از آن‌که آتش را برافروخته باشم و پیش از آن‌که سرود را سرکرده باشم ، به خود می‌بیچیدم ، وحشت می‌کردم و بر خود می‌لرزیدم .



خواب دیدم که درباغی بزرگ ،
قفس‌هایی بس زیبا، بر شاخه‌های
درختان آویخته است .

ناگاه دست‌های خشن غولی ،
زیباترین قفس‌ها را از جای خود برکند،
و به‌سختی به‌دیوار سنگی باغ کوفت .
صدای خشک شکستن چوب برخاست،

ومن از میان تودهٔ چوبدرهم شکسته ،
مرغکی را دیدم که به سوی آسمان
پرگشود .

اما از پروبالش خون می‌چکید .

حوادث بزرگ و تکان دهنده ، درست در لحظه‌ای پیش
می‌آیند که انتظارشان را نداریم .

يك شب ، که در اتاق خود خفته بودم ، باز همان اندیشه -
های ناراحت به سرم آمد ، و خوابم را آشفته کرد . از خواب
می‌پریدم ، لختی با اندیشه‌های سمجی که نمی‌خواستند دست از
سرم بردارند ، کشمکش می‌کردم ، و بی‌آنکه بدانم چگونه و
بنهم کی ، دو باره به خواب می‌رفتم . خوابم بریده بریده و کسل
کننده و سبک بود .

چه شب شوم شکنجه زایی بود . خواب من مثل نخ
پوسیدهٔ بادبادک بچه‌ها دم‌به‌دم پاره می‌شد و مرا تکان می‌داد .
لحظه‌های زودگذرش نیز انباشته از کابوس و تلخی و خفگی
بود .

يك بار که تازه به خواب رفته بودم ، این‌طور به نظر رسید
که در را به شدت می‌کوبند و پشت آن جنجالی برپاست . وحشت‌زده
از جای پریدم . و به گمان این که این نیز کابوسی بوده است ، لحظه‌ای
با تردید گوش فرا دادم . لکن دوباره صدای در برخاست و همچون
دشنه‌ای در قلمب نشست . و فریادهایی را شنیدم که موج ناامیدی
و وحشت را به قلمب ریخت . بیرون پریدم و در را گشودم . گروهی
بودند که هیچ‌يك را نمی‌شناختم ، و آن‌ها نیز گویی می‌ترسیدند
سخنی بگویند . اما سرانجام از میان کلمات بریده بریده‌شان دریافتم
که از خانهٔ دوستم آمده‌اند .

همین‌بس بود که مرا دیگرگون کند و از پای درآورد .

این که در نیمه‌های شب به سراغ دوست عبوس او - آن‌ها مراجین می‌نامیدند - آمده بودند ، حقیقت تلخ را بزمن تحمیل می‌کرد . هنوز نمی‌دانستم چه شده است ، مرا برای چه می‌خواهند . کجا باید بروم . با این همه گویی همه چیز را می‌دانستم و حس می‌کردم . با آن‌ها به راه افتادیم . من با خود در گفت‌وگو و کشمکش بودم و با آن‌ها سخنی نمی‌گفتم . گمان بردند هنوز هیچ نمی‌دانم . خواستند اندك اندك آگاهم کنند .

دوست من بامداد آن روز با جمعی به سفر کوتاهی رفته بود - این را می‌دانستم - و شب بازمی‌گشت . در بازگشت ، اتوموبیل آن‌ها با اتوموبیل دیگری که به سرعت از رو به رو می‌آمد ، به شدت تصادف کرده بود . او که در صندلی جلو نشسته بود ، به سختی مجروح شده و اینک در بیمارستان بود .

هنوز سخنان‌شان تمام نشده بود که دریافتم دروغ می‌گویند . او مرده بود . همین . و من نمی‌دانستم چه بگویم و چه بکنم . می‌دیدم که پنهان از من اشک‌هاشان را می‌ستردند . اما من اشکی نداشتم که بریزم .

تنها می‌دانستم که دیگر خودم نیستم و نزدیک است از هم بی‌اشم . اگر چند لحظه دیگر در آن حال بودم ، نمی‌دانم چه می‌شد . لکن به بیمارستان رسیده بودیم ، و جنب و جوش‌ها و دویدن‌ها ، فکر مرا به خود می‌کشید و نمی‌گذاشت با خودم باشم . گویی به دیدار دوستم می‌رفتم . در یکی از اتاق‌های بیمارستان ، روی تختی ، او را دیدم که دراز کشیده بود ، گفتم به خواب رفته است ، چهره‌اش آرام و زیبا و تبسمی ناپیدا بر گوشه لبانش ورنجی مبهم در تمام صورتش پراکنده ، دودست را روی سینه‌اش گذاشته بود ، گفتم می‌خواست دردی را تسکین دهد یا از خود براند . چیز دیگری نبود ، حتی يك قطره خون .

به دکتر که اندوهگین ایستاده بود نگاه کردم . آهسته
گفت : « قصه سینه شکسته . . . خون ریزی داخلی . . . »
همین ! یک زندگی جوان و نیرومند این طور پایان می یابد ؟
مرگ این طور مارا مفتضح و مسخره می کند ؟ پوچی مارا می -
نمایاند ؟ چرا چنین است ؟ چرا باید چنین باشد ؟
نمی دانستم این هارا از که پرسم . نمی دانستم چه کسی را
دشنام دهم . نمی دانستم گلوی چه کسی را بفشارم و خفه اش کنم .
نمی دانستم چه کنم ، نمی دانستم چه کنم .
بیچاره و زبون بودم . بیچارگی و عجز خودش را عریان
و بی پرده به من نشان داد . تمام تنم می لرزید . قدرتی در بازوانم
حس می کردم که آماده شکستن و خرد کردن بود . دندان هایم را
به هم می فشردم ، نفس نفس می زدم . همه چیز در برابرم ، چرخید
و چرخید و محور شد و مبهم شد و سیاه شد و من نقش زمین شدم
و دیگر چیزی نفهمیدم .

وقتی به خود آمدم ، دیدم که در خانه آنها هستم . در
گوشه تاریکی افتاده بودم و گرداگرد من فریاد و هیاهو بود .
هنوز با این پرسش سمجور می رفتم که چرا در کمتر از چند ساعت
زندگی انسانی تباه می شود ؟ حتی در یک لحظه . این من بودم که
چند ساعتی بی خبر بودم .

سه چهار ساعت پیش او را داشتم و می توانستم به دیدارش
بروم و با او گفت و گو کنم . اما حالا دیگر او نبود ، گویی هرگز
وجود نداشته است . دیگر هیچ نیرویی قادر نبود حتی برای
لحظه ای او را به من بازگرداند ، و یا به مریم . اندیشه مریم در
ذهن آمد . و موج تازه ای از ترس و دلهره بر سرم ریخت . برخاستم

و با چشم به جست و جوی او رفتم. در گوشه‌ای کز کرده بودومی لرزید. درست مثل پرندهٔ سپید کوچکی که بترسد و بلرزد. پتویی بردوشش افکنده بودند، اما او همچنان می‌لرزید. ترس را دیدم که چشمان زیبای سیاهش را به حرکت وامی‌داشت. نمی‌گریست، پرسش من در فکر او نیز پرواز می‌کرد. نگاه‌مان به یکدیگر خورد و هر یک از دیگری پرسشی کردیم که خود جوابش را نمی‌دانستیم و می‌دانستیم که دیگری هم نمی‌داند.

یک باره خود را در آغوش من افکند. گویی در من پناه می‌جست، گویی در من چنگ می‌زد. و با او را از من می‌خواست. به خاطر او، گریه‌ها فرو خورده بود و آهسته می‌خواستم چیزی به او بگویم. لکن نمی‌توانستم. تنها نگاهش می‌کردم. چهرهٔ زیبا و معصومش در میان هاله‌ای از شگفتی پنهان بود. گاه گاه ناله‌ای سر می‌داد. با همهٔ عجز و ناتوانی‌اش در برابر عظمت باور نکردنی مرگ ایستاده بود. چه می‌توانست بکند؟ یکباره فریاد کشید: «نه، نه.»

ناتوانی و بیچارگی و نفرین و دشنام و گریز از حقیقت شوم، همه در این کلمهٔ کوتاه پنهان بود.

افسوس که قدرت کلمه‌ها لحظه‌ای بیش نمی‌یابد. اما هنوز غم گران‌بار قلبش را سرشار نکرده بود. هنوز هرچه بود شگفتی بود و شگفتی و آنچه حتی به سختی هم نمی‌شد باورش کرد.

هنوز در من آویخته بود و می‌لرزید. گرانی‌ترین دوستش؛ نیمی از وجودش را از دست داده بود و اینک به من پناه می‌جست. این جانگدازترین صحنهٔ زندگی من است. می‌خواستم به او نشان دهم که آماده‌ام تا هرچه بگوید و بنخواهد انجام دهم. لکن نمی‌توانستم. نمی‌دانستم چه کنم. کلمات و کارها در برابر

این طوفان ناگهانی سپر انداخته بود . من هم ناتوانی بیش نبودم و از همین برخورد می‌پیچیدم .

آهسته او را بر زمین گذاشتم و پتورا گرداگردش پیچیدم و خود در کنارش نشستم . سرم خود به خود به پایین کشیده می‌شد و قوز می‌کردم و قوزم بالا می‌آمد و همه چیز دوباره از نظرم می‌گذشت و همه چیز در فکرم جریان داشت . و پرسش سمج خودش را به این سوی و آن سوی پرتاب می‌کرد : « چرا باید چنین شود ؟ »

به لب پرتگاه نزدیک می‌شدم و عمق تاریک آن تنم را می‌لرزاند و تکانم می‌داد .

دیگران، در میان گریه و فریاد، در اندیشه چیزهای کوچک و بی‌اهمیتی بودند که مرا به شگفتی می‌انداخت . این از کلمات آهسته و بریده بریده‌شان آشکار بود .

معما برای آن‌ها نیز معما بود ، لکن نمی‌خواستند بدان بیندیشند ؛ و خود را با سرگرمی‌های کوچکی منصرف می‌کردند . شاید این انحراف ذهن ، یا حدت آن در مصیبت‌ها و سختی‌ها ، نوعی دفاع طبیعی و غیر ارادی آدمی باشد ، چه اگر جز این بود در نخستین مرحله همه از پای درمی‌آمدند . اینک باز همه گریزگاهی در تخیل و افسانه یافته بودند . آنچه را که اتفاق افتاده بود و تمام شده بود ، می‌خواستند بار دیگر در خیال خویش و به دلخواه خود بسازند .

اگر نرفته بود ... اگر نمی‌گذاشتند برود ... اگر راه روشن بود . اگر راننده زودتر درمی‌یافت و اتوموبیل را منحرف می‌کرد ... اگر ... اگر ...

یکی گفت : « با این همه یک در هزار امکان رهایی بود . » دیدگان مریم برقی زد ، آهسته با خود نجوا کرد : « یک در

هزار ... چه کسی می‌تواند از این امکان استفاده کند؟»
معما برای او این‌گونه جلوه‌گر شده بود. چرا دوستش
نمی‌بایست از این امکان استفاده کند؟ برای مریم، او دنیا بود و
اینک دنیایش را ویران کرده بودند و حتی این امکان ناچیز را
نیز از او گرفته بودند.

نمی‌دانست هزاران هزار تن دیگر هم وجود دارند که
می‌خواهند از این امکان استفاده کنند، و هیچ‌یک هم نمی‌توانند.
من در آخر راه بودم و او در میانه راه.
تف بر مرگ. تف بر همه بن‌بست‌ها و امکاناتش.



تا بامداد گروه کثیری گرد آمدند. هیچ ندانستم چگونه
آگاه شده بودند. همه می‌کوشیدند ترس مرگ را از دیدگان
متحیرشان عقب بزنند.

همه چنان بودند که حقیقتاً بودند. نه آن‌چنان که پیش
از این خود را می‌ساختند. قید و بندهای ساختگی زندگی از دست
وپاها فروریخته بود، چه تکان مرگ بسی شدید بود.

در راه گورستان، از شیشه اتوموبیل، شهر شلوغ را
می‌دیدم با مردمانش که مانند همیشه می‌آمدند و می‌رفتند و سخن
می‌گفتند و می‌خندیدند و کنجکاو و بی‌اعتنا و شاد و خشمگین و
اندوه زده می‌شدند.

بیابان را می‌دیدم بادودکش‌های بلند کوره‌ها که آرام بر
پشتش ایستاده بودند و آه‌های افسوس‌شان از سینه برمی‌آمد.
اما این همه در چشم من رنگ باخته و غبار آلوده بود.
مسخره و تصنعی جلوه می‌کرد. حتی دود سیاه دودکش‌ها دلم را

از غمی تیره گران بار می ساخت .

اکنون سرتاسر دنیای عظیم ، در برابر او ، موجودی که دیگر نبود و مریم ، زیبای بی گناهی که نفسی بزرگ و توان فرسار را بر قلب کوچکش می فشرد ، و من که حسرت لحظه های از دست رفته را می خوردم و از ناتوانی و بیچارگی بر خود می پیچیدم ، به پیشیزی نمی ارزید .

گورستان پهناور و خاموش بود . بارها به اینجا آمده بودم . - که کم تر از هر جای دیگر فکر مرگ را در من برمی - انگیزت . - هر گوری برای من پله ای بود که پای بر آن می گذاشتم تا بکشم خاک آلوده نگردد .

اما اکنون هر سنگی خبر از دوست خفته ای می داد و مریم اندوهگینی ، و همین مرا به وحشت می افکند .

گهواره زمین کودکش را از ما گرفت . پس از آن که مردمان میاهو کردند و رفتند ، من ماندم و من و این خاک انباشته که نمی دانستم چیست و چه از آن می خواهم . تنها این فکر سمج به ذهنم هجوم می آورد که : « دیروز ، این موقع ... »

و تمام سرگذشت انسانی در یک شبانه روز جای گرفته بود . حتی یک شبانه روز هم نبود . دیروز در همین هنگام ، شاد و قندارست ... و امروز ... گویی هرگز نبوده است .

به خانه بازگشتم و در گوشه ای افتادم . نمی خواستم به آنجا بروم ، که تشریفاتی بود و گروهی ناچیز ، با همان حرص های زندگی پست شان مرگ را از این دست به آن دست می دادند و با آن سودا می کردند . نمی خواستم غم مرا بیالایند و مرا از خودم هم بیزار کنند . اینجا آسوده تر بودم . خاطراتم می جوشید و مرا آتش می زد و اشک به آرامی و بی آن که من بخواهم ، از چشمانم سراریز می شد و همه چیز را در برابرم می لرزاند . اکنون فاجعه

خود را تحمیل کرده بود .

می دانستم همه چیز تمام شده است . درست مثل کتابی که تمام شود . اما این کتاب در ابهام گنگی تمام شده بود ، وهنین مجهول بود که مرا آتش می زد .

شب آمد با تار یکی سهند کش ، که دیگر مرا از آن باکی نبود ، چرا که در قلب خود تیرگی سیاه تری داشتم . نمی دانم چه مدت به همان حال ماندم ، چقدر بیدار بودم و کی خوابم برد . وقتی صدای در مرا بیدار کرد ، روشنایی روز در اتاق پخش شده بود .

در باز شد و گروهی داخل شدند . دوستان او بودند که به سراغ من آمده بودند . آن ها را کمی می شناختم و گاه گاه دیده بودم ، اما هرگز آشنایی زیادی میان ما نبود . نمی خواستم با وجود خودم آن ها را ناراحت کرده باشم . دوست من برای شادی و خوشی ولدت و دیوانگی های جوانی ، سراغ آن ها می رفت ، ولی هرگاه اندیشه ای در سرش می جوشید و بی تابش می کرد ، به سوی من می آمد و به من پناه می جست .

اکنون آن ها مرا به یاد آورده و به سوی من آمده بودند . ترسیدم که با سخنان دست مالی شده و ساییده - از آن گونه که همه می گویند - آسودگی ام را برهم زنند .

اما آن ها هیچ نگفتند ، تنها ساکت نشستند . من نیز ساکت بودم . این ها هم مثل من هم اکنون در اندیشه او هستند و خاطرات شان را که زنده شده ، از نظر می گذرانند . به دیدگان شان ، یکی یکی نگاه کردم ، او را می یافتم ، او را می یافتم . چهره من در دیدگان آن ها لرزید و چهره های آن ها در دیدگان من لرزید . سخنان مان را گفته بودیم .

این نیروی دوستی مرا در خود غرق می کرد و می برد .

می‌گریستم . نیمی از غم و نیمی از شادی دردناکی که در درونم می‌جوشید . شادی دوست بودن و دوست داشتن . اینجا مرگ شکست می‌خورد . در هر قلبی موجود تازه‌ای زاییده می‌شد و پایدار می‌ماند . چه سعادت‌ی است این‌گونه در قلبهای بی‌شمار زنده بودن .

آیا می‌توانستم از این زندگانی جاوید برخوردار باشم ؟



برخاستیم و نزد مریم رفتیم . آمد و رفت‌ها و هیاهوها و دلسوزی‌ها او را در میان گرفته بود . و این باز بهتر بود . چرا که اگر او را تنها می‌گذاشتند و با آمد و رفت و هیاهوی خود خسته‌اش نمی‌کردند و نیروی تفکرش را از کار نمی‌انداختند ، پرسش بی‌پاسخ « چرا باید چنین شود ؟ » بی‌شک دیوانه‌اش می‌کرد .

وقتی که ما را دید از دیگران جدا شد . همه به اتاق خلوت و بی‌صدایی رفتیم . گرچه ما خود حالی بهتر از او نداشتیم ، با این همه خواستیم با گفت‌وگویی آرامش سازیم . ازین در و آن در سخن گفتیم . اما ، شگفتا ، که از هر کلمه‌ای راهی می‌ساخت تا به‌خاطره او برسد .

ناچار ساکت شدیم . او نیز ساکت بود . ناگهان چهره‌اش دیگرگون شد و ناله‌ای از اعماق درونش برآمد و اشک از دیدگانش فروریخت . او می‌گریست اما من درد می‌کشیدم . می‌خواستم او نیز چون دیگران بگریسد ، لکن او ساکت می‌شد و می‌اندیشید و اندوهش را در درونش می‌اندوخت تا یکباره ، در حالی که بدنش را به پیچ و تاب می‌اندازد ، بیرون بریزد .

هر آنی برای من شکنجه‌ای بود . چه می‌دانستم هم اکنون آن لحظه فرامی‌رسد که چون دم برآورد ، اندوهش مانند عقده زخمی دردناک سر باز کند و بیرون بریزد .

ساکت می‌شد و گوش فرامی‌داد . گمان می‌برد در اطرافش هزاران تن فریاد می‌کشند و می‌گریند . این صدا ، درون سر او بود ، اما او تصور می‌کرد از خارج است . حتی فریاد شادمانه کودکی که در کوچه بازی می‌کرد ، برای او ناله زار سوگواری بود .



چند روز دیگر ، پس از آن که مراسم و تشریفات پایان یافت ، به سراغ گور او رفتم .

هنگامی که از میان گورهای تزیین شده زیبای گذشته ، این اندیشه به سرم آمد که مردم برای درگذشتگان نیز با فکر دنیایی خود ، کار می‌کنند و بساط می‌چینند . گورها را چنان می‌آرایند و حفاظت می‌کنند که گویی خانه کسی است .

و چه اندازه آسوده دل شدم هنگامی که دیدم گور بی‌پیرایه او را درخت تناور کهن سالی در کنار گرفته است .

ایستادم و سر به زیر افکندم و در اندیشه‌های دراز و بی‌فرجام خود فرو رفتم . باز او بود و باز خاطرات او بود . صدای خنده‌های شادمانه او را هنوز در گوش داشتم . نه ، هیچ کس حق نداشت این گونه ظالمانه ما را از یکدیگر جدا سازد .

قلبم بار دیگر به سختی به درد آمد . نمی‌دانم چند ساعت آنجا ایستاده بودم ، که یکباره بخود آمدم و حس کردم جز من دیگری نیز آنجا هست . سر برداشتم و نگاه کردم .

مریم با چهره‌ای زیباتر و معصوم‌تر از همیشه ، که هاله غم

برگردان هیچ اندیشه ناپاکی را. حتی درپست‌ترین قلب‌ها، بر نمی‌انگیخت، آنجا ایستاده بود و مرا می‌نگریست.

نمی‌دانم چه شد که خندید. خنده‌ای سرد و تهی که تنها روی لب‌ها و گونه‌ها سر می‌خورد و ریشه‌ای نداشت.

نخست باور نکردم. گمان می‌بردم خنده از یادش رفته است - و به راستی نیز چنین بود. - سپس اندوهی توان‌فرسا درونم را جوشاند و برآمد.

مریم می‌خندید. زیبا و پاک و معصوم می‌خندید. چهره‌اش درخشان می‌شد. گویی او را تنها برای مخته و شادی آفریده‌اند. اما اکنون غمی گران، قلب کوچکش را در خود می‌فشرد. کودکی بود. هنوز می‌توانست کودک بی‌خیالی باشد. اما چنین اندوه بزرگی را از سرگذرانده بود. چه کسی را می‌توانستم دشنام دهم؟ چه کسی را باید دشنام داد؟

ما در سکوت خود ایستاده بودیم و از دوردست‌ها بانگ سوگواران به گوش می‌رسید. مرگ قربانی تازه‌ای جسته بود و اینک به خاطر قربانی بی‌گناه، تشریفاتی پرشکوه برپای داشته بودند.

اما تنهایی و سکوت ما دو تن بیشتر برازندهٔ مردگان بود. خفتگان قلمرو خاموشی جاوید را نیازی به شکوه و هیاهو نیست. تنها زندگان نیازمند تسلی و دل‌داری‌اند. پس چرا این دل‌داری و آرامش را در هیاهو می‌جویند؟

راستی را، پرشکوه‌ترین نسایش دوستداران او بیش از آن شوری در من بر نیانگیخت که دیدار آن‌روز دوستانش که هر نگاه‌شان از سر سوزی برمی‌خاست و هیچ منظره‌ای دردی بیشتر از رنج دیدار چهرهٔ پاک و زیبای مریم که خنده‌ای سرد و تهی روی آن می‌لغزید، در من بیدار نساخت.

پس از آن که باز گشتیم ، یکسره به خانه‌شان رفتیم . همین که در باز شد ، «عروسك» را دیدم که با گام‌های لرزان ، و خنده‌ای شیرین در چهره زیبایش ، به استقبال ما می‌آید .

در این چند روز او را به جای دیگر برده بودند تا آن منظره‌های ناگوار را نبیند و آن هیاهوی ناراحت‌کننده را نشود . شگفتنا ، که من او را یکسره از یاد برده بودم ، و گمان دارم که مریم نیز همین‌طور . اکنون او را ، این یادگار عزیز و زیبا را ، باز می‌یافتیم . او را در آغوش فشردم و به اتاق ساکت ، گریختم . او مانند همیشه ، موهای مرا می‌کشید و با مشت‌های کوچکش به صورت می‌می‌کوفت و در همان حال به روی من می‌خندید . اشکی را که از چشمانم بیرون می‌آمد ، با انگشتش روی صورتم می‌کشید و تا کنار لب‌ها و چانه‌ام امتداد می‌داد .

من سرگرم او بودم و از خود ناآگاه ، که مریم آمد و آهسته‌کناری نشست . او نیز سرگرم چیزی بود ، برای «عروسك» کلاه سرخ رنگی می‌بافت .

عروسك خود را از من جدا کرد و به سوی مادر دوید و گونه‌های او را بوسید ، سپس در حالی که آهسته آهسته ، خود حرف می‌زد ، در میان اتاق سرگرم بازی شد .

چشم به دیوارها افتاد . تاکنون ندیده بودم . بهترین تابلوهای دوستم را به دیوارها زده بودند . این تابلوها را هزاران بار دیده بودم . اما اکنون برای من مفهومی دیگر داشت . بسی تازه‌تر ، پرارزش‌تر و گرامی‌تر بود . به تابلوها که نگاه می‌کردم انگار با او سرگرم گفت‌وگویم . با این تابلوها ، بهترین افکار و اندیشه‌ها و احساسات ، بهترین قسمت وجودش ، انسانی‌ترین بخش آن را ، برای من ، برای ما ، گذاشته بود .

این تابلوها ، این مریم پاك و زیبا و بی‌گناه ، این «عروسك»

خندان و حتی این گوژپشت زشت و عبوس و خشن «او» بودند .
خود « او » بودند .

او با رنگ‌هایی اندک و خاطراتی بی‌شمار، خود را ، بهترین
جزء وجودش را زنده نگه‌داشته بود . جاویدان بود و مرگ را
شکست داده بود .

بار دیگر ، همه چیز ، مریم ، عروسك ، تابلوها و در و
دیوار ، در چشم من لرزیدند و محو شدند . صدای خنده او را
شنیدم . صورتم را به رنگ می‌آلود و از دیدار چهره مضحك من
به خنده می‌افتاد .

به راستی دستش را روی چهره‌ام حس کردم .
این عروسك بود که مشت‌های کوچکش را به‌صورت من
می‌کوفت و خود شادمانه می‌خندید .

(زمستان ۱۳۳۹)

تجدید دیدار با « مردی در قفس »

وقتی که قرار شد مردی در قفس تجدید چاپ شود ، آن را دست گرفتم و مروری در آن کردم . در نتیجه به چند نکته برخورددم که همه آنها را می توانم در زیردو عنوان گروه بندی کنم : تازه کاری و جوانی .

حالا که کتاب را می خوانم ، می بینم برخی مفاهیم چقدر سخت بیان شده اند و با کلمات زیادی . یا برخی کلمه ها چقدر تکرار شده اند . مانند : اصلا ، يك بار ، سرانجام ، گفت و گو ...

و حروف ربط : اما ، ولی ، لیکن ...

یا چه قیدها و صفت‌هایی به کار برده‌ام : به شدت ، به سرعت ، به سختی ، به راستی ، نفیس و عالی ...
شاید خیال می‌کرده‌ام اگر این قیدها و صفت‌ها را به کار نبرم ، جمله تأثیر لازم را نمی‌کند .

و به‌طور کلی تصور می‌کنم این نثر سنگین و مطمئن و ادیبانه ، پرده‌ای باشد برای پوشاندن همان خامی و تازه‌کاری که در آغاز گفتم . و تصور می‌کنم ابهام و پیچیدگی و دشواری که در برخی نثرها می‌بینیم ، از تشریح سن و سال‌های من تا نوشته‌های جوان‌ها و جوان‌ترها ، پرده‌ای باشد برای پوشاندن فقر محتوا ، یا ابتذال محتوا .

در هر حال نثر من از همان ابتدا ، هرچه بوده ، مبهم و پیچیده نبوده است . آنچه داشته‌ام ، هرچند حقیر ، در طبق اخلاص گذاشته‌ام و رک و راست عرضه کرده‌ام .

اما کندوکاو در محتوای مردی در قفس برایم جالب‌تر است . گویی خودم را ، خود جوانم را ، خود ده دوازده سال پیشم را می‌بینم و بار دیگر باز می‌یابم .
هنوز از چنگال ماوراءالطبیعه کاملاً خلاص نشده بودم .

درباره روح و زندگی پس از مرگ می‌اندیشیدم . « حتی دست خدارا بر سر خویش » احساس می‌کردم !

دیگر این که حساب‌ها را چنان از همدیگر جدا می‌کردم که گویی هیچ پیوستگی‌ای باهم ندارند : حساب روح و جسم را ، هنرمند و بی‌هنر را ، زن و مرد را ، خوب و بد را ...

بین هر کدام از این ها خط مشخصی می‌کشیدم . داوری قاطع و بی‌بروبرگرد بود . آدم‌ها یا خوب بودند یا بد ، یا هنرمند بودند یا بی‌هنر . زن‌ها ، به‌طور کلی ، چنین و چنان بودند .

حتی يك جا كار از این حلهم گذشته است و دیگر درست
و حسابی پیغمبر بازی در آورده ام :

« نمی خواستم از میان این موجودات دوست داشتنی و
سرگردان و بیچاره‌ای که این همه بر آن‌ها دل می‌سوزاندم ، بروم
و فراموش شوم . می‌خواستم پس از من اندکی از وجود و
اندیشه‌های من در میان آن‌ها باقی بماند تا بتواند لحظه‌ای سرگرم
و شادمان‌شان کند و اخگری از شعله زندگی انسانی را در درون‌شان
روشن نگه دارد . »

راستی که پررویی می‌خواهد و این پررویی هم فقط از جوان،
که پشتوانه‌ای از اعتماد به نفس و بی‌تجربگی جوانی دارد ، ساخته
است . امروز من جرأت نمی‌کنم چنین جمله‌ای بنویسم . شرمم
می‌آید .

من در این کتاب كوچك ، از چیزهای بزرگ و زیادی حرف
زده‌ام . از مرگ ، زندگی ، هنر ، دوستی ، عشق ، زن ...

خواندن آنچه حاصل تجربه است ، هنوز هم برایم دلچسب
است . مثلاً آنجا که درباره نمایشگاه‌های نقاشی حرف زده‌ام ،
درست تصویر آن سال‌ها را داده‌ام . گروهی دوستدار صادق و
صمیمی هنر که به چنگ هنرمند نماها می‌افتادند و ته دل‌شان می‌-
دانستند آنچه می‌بینند و می‌شنوند ، چرند و بی‌معنی و فریبکارانه
است ، اما جرأت نمی‌کردند به حرف دل‌شان میدان بدهند و به آن
گوش کنند .

گناه را از خود و بی‌تربیتی هنری خود می‌دانستند .
خوشبختانه چند سال است که این نوع هنر و این نوع هنرمند در
همه زمینه‌ها ، تق‌شان درآمده‌است و دیگر هیچ‌کس برای آن‌ها
تره‌م خرد نمی‌کند ، جز همان‌ها که از نظر فکری در ده دوازده
سال پیش در جا می‌زنند و هر مزخرف دل‌به‌هم زن وارداتی را

به‌عنوان آخرین و مدرن‌ترین پدیده ذوق و نبوغ بشری می‌پذیرند و به و چه‌چه می‌زنند .

مرگ را هم تجربه کرده بودم . همان سال‌ها ، یکی از خویشاوندان جوان من مرد و من مرگ را و اثر آنرا بر زندگان از نزدیک دیدم .

دوستی هم همین‌طور . در آن سال‌ها من و چند دوستی که داشتم ، دوستی‌مان درست مثل دوستی گوژپشت و نقاش بود: نامحدود و بدون قید و شرط . و در عقایدمان همان اندازه سرسخت و بدون گذشت بودیم .

ما در آن زمان هنر را هدف می‌دانستیم نه وسیله . (هنوز هم خیلی‌ها چنین می‌انگارند.) دیگران را کوب‌فکر می‌بنداشتیم و تصور می‌کردیم اگر معتقدات خود را با آن‌ها در میان بگذاریم، به این معتقدات خیانت کرده‌ایم .

چیز دیگری هم بود : در آن هنگام من « هنر چیست ؟ » و « چه باید کرد ؟ » تولستوی را خوانده بودم و سخت زیر تأثیر او بودم . می‌بینید که نقاش از مردم پول و رودی می‌گیرد تا هر کس سرش را پایین نیندازد و به نمایشگاه قدم نگذارد ، اما نه این پول را برای خود برمی‌دارد و نه تابلوهایش را می‌فروشد. هنر را والاتر از آن می‌دانستم که فروخته شود . پول در آوردن از هنر را بد می‌دانستم . (حالا هم بد می‌دانم . آنچه از مردم گرفته می‌شود ، پول هنر نیست ، مخارج کاغذ و مرکب و هزینه چاپ و دستمزد کارگران چاپخانه و سهم ناشر است . پس حق - التالیف نویسنده ؟ در این باره باید جداگانه و مفصل حرف زد *)

* برای آن که بر وعده سرخرمن دادن، حمل نشود، خلاصه‌اش را همین جا می‌گویم؛ نویسنده یا حرفه‌ای است، یعنی شغلش نویسندگی است و از راه قلمش نان می‌خورد، که در اینجا چنین نیست، و ای کاش چنین می‌بود، یا غیر حرفه‌ای بقیه در صفحه بعد

تولستوی می‌گوید اگر کسی از شما را بخواند یا مصلحت‌جویی کند ، از او پول می‌گیرید ؟ (امریکایی‌ها و آلا - آمریکن‌ها خواهند گفت : بله !) نویسنده‌هم با نوشته‌های خود در حقیقت مردم را راهنمایی می‌کند ، پس حق ندارد از این بر - پولی بگیرد .

گذشته از تولستوی ، تحت تأثیر خیلی‌ها بودم . مثلاً : رومن رولان . « ژان کریستف » را تازه خوانده بودم . این کتاب همیشه برای من چیزی بیش از یک کتاب است . نوعی « کتاب مقدس » هنر و اندیشه است . باری ، نقاش مردی در قفس شباهت‌های ناآگاهانه‌ای به ژان کریستف دارد : همان نیروی جسمی ، همان جوشش زندگی ، همان ناآرامی و ناشکیبایی ، و همان سرسختی .



من از چیزهای دیگری هم سخن گفته‌ام که در آن زمان تجربه‌ای از آن‌ها نداشته‌ام . مثلاً : زن ، عشق و ازدواج . زن‌ها را همه به یک چوب رانده‌ام ، جز مریم . هم آن و هم این مبالغه‌آمیز است . البته تکه‌هایی از حقیقت در هر دو هست ،

بقیه از صفحه قبل
است ، یعنی مثل تقریباً همه نویسندگان امروز ما یا معلم است و یا کل‌مند . پس از راه قلم نان نمی‌خورد . و حتی در آغاز برای چاپ کتاب‌هایش از جیب خود می‌گذارد . و بعدها که ناشران به سراغش می‌آیند ، البته دلیلی ندارد که به ناشر ببخشد ، اما اولاً باید از گران فروخته شدن کتابش جلوگیری کند ، یعنی علاوه بر از بین بردن همه عوامل گران فروشی ، توقع حق‌التألیف کلان نداشته باشد ، ثانیاً آنچه به عنوان حق‌التألیف می‌گیرد ، صرف امور غیر شخصی و عام‌المنفعه کند . مثلاً خرید کتاب برای کودکان و نوجوانان و جوانان ، فراهم آوردن وسایل تحصیل دانش‌آموزان و دانشجویان ، تا آنجا که بتواند و . . .

اما نه به این شدت و کلیت . اما این نکته هنوز هم حقیقت دارد که زن ایرانی سایهٔ مرد خویش است ، خواه این مرد پدر یا برادر باشد یا معشوق و شوهر . زن ایرانی هنوز مستقل نیست و هرگاه هم که به فکر استقلال می‌افتد ، راه را عوضی می‌رود . (گرچه باز جدا کردن مسئله « زن » از کل مسائل اجتماعی ما - کاری که مجله‌های زنانه می‌کنند - نادرست است .)

در آن روزگار ما عشق جسمی و جنسی را بدوزشت می‌شمردیم . هتک حرمت عشق می‌دانستیم . نیاز جسم چیزی بود و نیاز روح چیزی دیگر . اما آن جا که موضوع زن و شوهر به میان می‌آمد ، آن دو را دوست یکدیگر ، صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوست یکدیگر می‌دانستیم و بقیهٔ قضایا را ندیده می‌گرفتیم و بر آن دیده می‌بشیم . در مردی در قفس ، حتی یک بار هم کلمهٔ « شوهر » به کار نرفته است . نقاش « دوست » مریم است ، نه شوهر او .

در اینجا هم ، گذشته از عقاید خاص خود ما ، جای پای ژان کریستف ، دیده می‌شود . گرامی‌ترین و دوست داشتنی‌ترین زنان در « ژان کریستف » آنها هستند که کریستف عاشقانه دوست‌شان می‌دارد ، اما با آنها رابطهٔ جسمی و جنسی ندارد . مثل : ساین و گراتسیا . به علاوه ، کریستف هرگز ازدواج نکرد .



زمان کار خود را کرد . باسوهان « واقعیت » و « حقیقت » ، لبه‌های تیز معتقدات متعصبانهٔ ما را تراشید و صاف و هموار کرد . این چیزی نیست . چیز بدی نیست و شکوه و افسوسی ندارد . افسوس که در طول این زمان ، خیلی‌ها و خیلی چیزها به ابتذال

کشیده شدند . درست ، شدند همان چیزی که خود روزگاری
با آن مبارزه می کردند یا به دیدنش با بیزاری روبرو می گردانند .
افسوس که چنین شد و چنین شدند و نتوانستیم چیزی را جلو
بگیریم و بی راهی را به راه آوریم .

برای همین است که هنوز هم مردی در قفس را دوست
دارم ، به عنوان تصویری از آن دوران ، تصویری که چهره جوانی
خود را در آن می بینم و باز می یابم .

اگر این جوانی سیری شده است ، در تلاشی لجوجانه و
نومیدانه ، یا سراسر بی ثمر ، چه باك . به جای هريك از ما که
واداده ایم ، ده ها جوان نشسته اند . به جای هريك از ما که نشسته ایم ،
ده ها جوان خواهند ایستاد .

(۵۱۲۲۷)

قصه‌ها و داستانهای جهان

۲۲



کتاب